

به نام او ...

رمان عروسک شیطان

(فصل اول)



نویسنده : مستر رامان (RaMaN)

کانال تلگرام : <https://t.me/romanparva>

(به علی مجبور شدم یه سری قسمت ها رو عوض کنم. کوتاهییه بعضی پارت ها به این علت! امیدوارم خوشتون بیاد)

(۱۰ پارت اول نوشته ParizZad)

—خانم موثقی من کارم تموم شد میتونم برم؟

—اره حتما فقط یادت باشه فردا نوبت توعه

—چشم حتما من رفتم دیگه

—باشه عزیزم خدافظ

رفتم چادرمو برداشتم و انداختم رو سرم و از ارایشگاه رفتم بیرون

افتاب داغ بود و حسابی گرم بود

مسیر خونه تا ارایشگاه تقریبا نزدیک بود

قدمامو تند تر کردم تا زودتر برسم خونه

باید قرصای مامان رو بهش میدادم

دم در که رسیدم کلیدمو از تو کیفم بیرون اوردم و در حیاط رو باز کردم

چادرمو از سرم بیرون اوردم و با تندی از پله های بلند و قدیمی خونمون بالا رفتم

—مامان مامان...

در خونه رو باز کردم و رفتم تو اشپزخونه نسبتا کوچیک خونمون

—مامان خانم کجایی تو

شایان از اتاق بیرون اومد و به چهار چوب در تکیه داد

—چی؟ خونه رو گذاشتی رو سرت رفته بیرون نون بگیره

چی؟ رفته بود نون بگیره با این حالش

چادرمو انداختم همونجا و دست به سینه رفتم جلوش وایسادم

از شدت عصبانیت ریتم نفسام تند شده بود

—اونوقت تو اینجا چه غلطی میکردی که گذاشتی مامان با این حالش بره نون بگیره؟ هان؟ یه ذره غیرت تو وجود تو هست اصلا؟ بی

غیرت

اونقدر بلند اینارو گفته بودم که گلوم می‌سوخت

__خوشم باشه زیون باز کردی دو روزه زیر کمر بندم جون ندادی پرو شدی باز دختره خیره سر!

دلم میخواست همون لحظه بزnm با دیوار یکیش کنم

نگاهی به ساعت انداختم

وای خدا وقت داروهای مامان بود

رو کردم سمت شایان و تا جایی که تونستم صدامو بلند کردم

__میدونی چیه من لاشی تر از تو ندیدم رو زمین...

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که دستشو آورد بالا و محکم زد تو گوشم

#پارت دو

اونقدر از این سیلی ها خورده بوده که دیگه حسی نداشتم

دستمو گذاشتم رو لبم و خون که از لبم داشت می‌ریخت رو پاک کردم

سرمو اوردم بالا و زل زدم به چشمای ابیش

هیچ احساسی توش نبود

یه روزی همین چشما دنیای من بود

یه روزی شایان بهترین داداش رو دنیا بود

چشمامو محکم بستم تا نذارم غرور شکسته ام یبار دیگه بشکنه

با شنیدن صدای مامان چشمای خیسم و باز کردم و زل زدم بهش

با ناراحتی زل زده بود بهمون

__باز شما دعوا کردین؟

با دیدن لبم که از خون میومد زود اومد تو خونه و چادرشو کرد دورش

__پیشده مادر قریونت بره

__هیچی مامان جون شما خودتو ناراحت نکن

مامانم همینجوری که دستش رو صورت من بود با ناراحتی زل زد به شایان

شایان دستاشو آورد بالا و کلافه کرد تو موهاش

دهنشو باز کرد که حرفی بزنه ولی انگاری نمیتونست

لبخندی به مامان زدم

__الهی قربونت برم مامان خوشگلم شما خودتو ناراحت نکن بیا بریم قرصاتو بخور تا از وقتش نگذشته

مامان با ناراحتی سرشو تکیون دادم و رفت تو اشپزخونه و نونی که خریده بود رو گذاشت رو سفره

شایان رفت سمت در و بعد پوشیدن کفشاش رفت بیرون

__خدا لعنت کنه کسی که باعث شد اینجوری شه

داداشم بود درسته بارها کتکم زده و ازش سیلی خوردم

ولی در هر حال داداشمه و دوسش دارم و هنوز خوبیای قبلشو یادمه

اب دهنمو قورت دادم و رفتم تو اشپزخونه

قرصای مامان رو از تو کابینت بیرون اوردم و از هر کدوم یکیشو بیرون اوردم و با یه لیوان اب دادم دستش

__بیا مامانی بخور

#پارت سه

مامان لیوان رو ازم گرفت و یکی یکی قرصاشو خورد

خم شدم و گونه اشو بوسیدم و نشستم رو زمین و مشغول تا کردن نونا شدم

__مامان صفری نیومد برا اجاره خونه

__چرا اومدش

__سرمو گرفتم بالا و زل زدم بهش

__چی گفت بهتون

__همون حرفای همیشگی که اگه تا دو روز دیگه ندین از خونه بیرونتون میکنم و همین چیزا

__مامان ...راستشو بگو باز که داد و بیداد راه ننداخت

__دخترم تو خودت رو درگیر این چیزا نکن ایشالا درس میشه

پول ارایشگری کافی نبود باید در کنارش یه کار دیگه هم میکردم

نونا رو تا زدم و گذاشتم کف سفره

مامان تو برو بشین من خودم برا شام یه چیز درس میکنم تو خودت رو خسته نکن مگه دکتر نگفت نباید زیاد به خودت سخت بگیری
اخه مادر من چرا گوش نمیکنی

_من حالم خونه مادر نگران من نباش

_اعه اصلا دلم میخواد خودم غذا درس کنم مشکلیه؟ بذار یبارم من غذا درس کنم ببین دستپختم بد نیستا قول میدم مٹ دفعه قبل
نه کم نمک بشه نه شور

مامان رفت دستشو شست و رفت سمت در اشپزخونه

_من چاره تو رو نمیکنم هرکاری گفتی تا انجامش ندی که بس نمیکنی باشه مادر خودت یه چیز درس کن
خنده ای کردم و دکمه های مانتومو باز کردم و گذاشتم رو اپن و شالمو دور سرم بستم تا موهام نیاد تو دست و پام

سیب زمینا رو از تو یخچال در اوردم و مشغول پوست گرفتنشون شدم

همینجور که پوست می گرفتم برا خودم اهنگ قرص قمر رو میخوندم

با شنیدن صدای ناله مامان زود از جام پاشدم و دستمو و با لباسم تمیز کردم و با دو از اشپزخونه رفتم بیرون

مامان تکیه داده بود به دیوار و ناله میکرد

از ترس زبونم بند اومده بود

دست و پامو گم کرده بودم و نمی دونستم چیکار کنم

_مامان...

رفتم جلوش و دستشو گرفتم

_مامانی...اخه قربونت برم مگه من نمیگم اینقد از خودت کار نکش

طاقت نیوردم و زدم زیر گریه

_وایسا مامان الان زنگ میزنم به دکتر تا بیادش

#پارت چهار

تا اومدن دکتر نیم ساعتی طول کشید

داشتم تو این مدت از ترس سخته میکردم

با شنیدن صدای در زود چادرمو از رو زمین برداشتم و کردم دورم و دمپاییم رو پا کردم و با سرعت رفتم سمت در

تو راه چن جا نزدیک بیفتم زمین

همینجور که نفس نفس میزدم در رو باز کردم

دکتر نگاهی به چهره اشفته ام انداخت

__سلام خوبین؟ خیلی اشفته به نظر میاین

__اقای دکتر مامانم... مامانم باررحالش بد شده

__اروم باش دختر جان الان میام ببینم چطورش شده

از جلو در رفتم کنار تا دکتر بیاد تو

مامان هنوز سر جای قبلیش بود و به سختی نفس می کشید

دکتر مشغول معاینه مامان بود منم تکیه داده بودم به دیوار و با ترس نگاهشون میکردم

دکتر وسایلاشو جمع کرد و از جاش بلند شد

سریع رفتم سمتش

__چیشد آقای دکتر؟

دکتر با دستش به بیرون اشاره کرد و رفت سمت در

نگاهی به مامان انداختم که حالش تقریبا بهتر شده بود

پشت سر دکتر از خونه رفتم بیرون

دکتر کنار حوض کوچیکی که وسط حیاط مون بود وایساد و عینکشو در آورد از رو چشمش

__ببینید من قبلنم به شما گفته بودم که حال مامانتون واقعا بده و باید عمل شه ولی پشت گوش انداختین الان حالش بدتر شده اگه

اینجوری پیش بره به زودی سرطان تو کل بدنش پخش میشه دیگه هیچ راه نجاتی نیست گرچه الانم امید چندانی نمونده

با تعجب به حرفای دکتر گوش میکردم

__اقای دکتر شما کی به ما گفتیم مامان باید عمل بشه

همینجور که عینکشو میزد رو چشمش سرشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت

...به شما نگفتم ولی به داداشتون که گفتم

...به.. به شایان

...بله به ایشون گفتم...پس بهتره به فکر عمل باشین چون اگه اینجوری پیش نتیجه اش همونی میشه که بهتون گفتم

با گنگی سرمو تکون دادم

دکتر کیفشو از لبه حوض برداشت و با یه خدافظی رفت سمت در حیاط

ولی من اونقد شکه شده بودم که حتی نتونستم جواب خدافظیشو بدم

شایان...شایانمحکم سرمو گرفتم و تو دستم فشار دادم

#پارت پنج

ازت متنفرممممم...

نشستم رو زمین و چادرم رو محکم دورم پیچیدم

لاشی عوضییی ازت متنفرم

سرمو گذاشتم رو زانو هام و بلند زدم زیر گریه

اخه خدایا چرا؟ اینهمه بدبختی ...چرا اینجوری شد؟

الان باید از بابا متنفر باشم که رفت و ما رو با یه عالمه بدهکار تنها گذاشت که مجبور شدیم همه زندگیمونو بفروشیم تا پولشونو بدیم

یا از داداشم که رفت سمت اعتیاد و الان و وضعش شده این

من دیگه بریدم ...بخدا من نمیتونم دیگه طاقت ندارم

چطور با پول ارایشگری خرج عمل مامان رو بدم من از پس اجاره خونه هم اخه برنمیام

بعد از اینکه حسابی گریه کردم سرمو از رو زانوم برداشتم

تاریک شده بود

وای مامان...

زود شیر اب رو باز کردم و صورتمو شستم

چنبار اب زدم تا مشخص نباشه گریه کردم

لعنتی هر وقت گریه میکردم چشمام و کل صورتم قرمز میشد

از جام پاشدم و رفتم تو خونه

مامان تو اشپزخونه بود و داشت سیبارو سرخ میکرد

سعی کردم لبخندی بزnm و برم پیشش

اِعه مامان خانم مثلا قرار شد من شام درس کنما

مامان با شنیدن صدام برگشت سمتم

با دیدن صورتم قاشق از دستش افتاد رو زمین

شایلی مامان گریه کردی؟

وا مامان خانم مگه بچه دبستانی هستم که گریه کنم ناسلامتی ۲۳ سالم هستا

چهره اش رفت تو هم

اروم زدم تو سر خودم و رفتم سمتش و محکم بغلش کردم

مامانی جونم ناراحت نشو دیگه ؟ جون شایلی خب؟

سرشو تکون داد و چیزی نگفت

خب حالا برو برو بیرون خودم می‌خوام درس کنم غذا

نه نمیخواد...

کامل نگفته بود که از اشپزخونه بیرونش انداختم

#پارت‌شیش

چنتا نفس عمیق کشیدم

نباید روحیه خودمو از دست میدادم

قاشق رو از رو زمین برداشتم و انداختمش تو سینه و یه قاشق دیگه برداشتم و باقی سیب زمینا رو هم سرخ کردم و بعدش با رب

گوجه و سوسیس قاطیش کردم

ماهیتابه رو از رو گاز برداشتم و همه شو ریختم تو یه بشقاب و گذاشتم

سفره رو برداشتم و پهن کردم رو زمین و بشقاب رو گذاشتم روش

از تو یخچال ماست هم بیرون اوردم ریختم تو یه کاسه و گذاشتم رو سفره

__مامااان بیا بخور درس کردم

—وایسا نمازمو بخونم الان میام دختر جان

— چشم

باشنیدن صدای در حیاط از جام پاشدم و چادرمو سرم کردم و رفتم تو حیاط

_____ کیہ؟

—منم بیا باز کن

شایان بود

چادر مو در اوردم و انداختم رو بند و رفتم در رو باز کردم

تو چهار چوب در وایساده بود

نگاهی، از سر تا بلندیم انداخت

__چادرت کو؟

یوزخندی زدم

— اے چادر م کو؟ می دونی دیگہ دلم نمی خواد چادر سر کنم

—گمشو داخل اینجوری بیرون واینستا کسی میبینه فک می کنه از پی غیرتی منه

حرفاش مٲ اٲش داشت ميسوزوندم

— تو خیلی وقته بی غیرتیت به همه ثابت شده

سرجاش وایساد و رو پاشنه پاش چرخید

—چیزی گفتی؟

—اینکه مرد خونه (اشاره ای بهش کردم و ادامه دادم) بشینه تو خونه و بکشه و بخوره و من برم کار کنم و خرج خونه رو بدم بی

غیرتی نیس؟ یا اینکه می‌دونی مامان حالش بده و دکترش گفته باید عمل بشه و به نگفتی بی غیرتی نیس؟

ببین تو یکی حرف از غیرت نزن که تو بی غیرتی دست همه رو از دست بستی

__خفه شو شایلین اون رو منو بالا نیار که سگ میشم میزنم میکشمت

بلند زدم زیر خنده

یه خنده هیستریک

—مگہ نیسی؟ تو یکی ولی نه سگ وفا حالیشه تو از سگم کمتری حتی به مامان خودتم رحم نمیکنی

گلوله گزگز میکرد و فشارم رفته بود بالا

شایان کمر بندشو باز کرد

__بهت گفتم خفه شو و اون روی سگ منو بالا نیار نگفتم؟

با ترس زل زدم بهش

#پارت شیش

قدمی رفتم عقب زل زدم تو چشمات

چشمات قرمز شده بود و رگ گردنش متورم

__شایان....

دستش که کمر بند توش بود میلرزید

__چیکار می کنی شایان؟

با شنیدن صدای ماما دو تا مون برگشتیم سمتش

داشت با ترس و نگرانی نگاهمون میکرد

__مامان جان چیزی نیست داشتیم حرف می زدیم شما برو تو قربونت برم

با شنیدن صدای در برگشتم سمتش

رفته بود

__کجا رفت مادر؟

__نمیدونم...

سرمو انداختم پایین و برگشتم تو خونه

دیگه اصلا میل نداشتم بخوام چیزی بخورم

نگاهی به ساعت انداختم

ساعت ۹ شب بود

__مامان من رفتم بخوابم گشتم نیست تو برو بخور قربونت برم

__چرا؟ بیا بخور ظهر هم ارایشگاه بودی چیزی نخوردی

نه یه عروس داشتیم برا همین برامون غذا آوردن عزیزم تو برو بخور مامانی

دیگه مامان حرفی نزد منم رفتم تو اتاقم

روتشکی که رو زمین پهن کرده بودم دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم

سرمو کردم زیر پتو و چشمامو بستم

نمیتونم بخوابم...

چطوری پول عمل مامان رو جور میکردم

هر چقدم کار میکردم نمیتونستم اینقد پول جمع کنم هیچ پس اندازی هم نداشتم

همین حقوقی که میگرفتم هم بزور خرجمونو میداد دیگه پس اندازمون کجا بود

اونقد فکر و خیال کردم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد

شایلین جان مامان ساعت ۶ شد مگه نمیخواهی بری ارایشگاه

اروم لای چشمامو باز کردم

با صدای ارومی گفتم _اره مامان الان بیدار میشم

دیشب دیر خوابیده بودم برا همین الان حسابی خوابم میمومد

از جام پاشدم و کش و قوسی به بدنم دادم

از جام پاشدم و رفتم دستشویی

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویی اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم

از رو چوب لباسی یه مانتو قهوه ای برداشتم

نگاهی به لباسه انداختم

خیلی وقت بود که یه مانتو هم نخریده بودم

دو سه سالی میشد

#پارتهفت

کلافه سرمو تکون دادم و چادرمو برداشتم و انداختم رو سرم

از اتاق رفتم بیرون

__مامان من رفتم سر کارم

__باشه دخترم برو

زود کفشمو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون

قدمامو تند تند برمی داشتم

امروز هم عروس داشتیم

داشتم از گشنگی میمردم

از دیروز تا حالا هیچی نخورده بودم فقط صبحانه خورده بودم

دیروز به مامان دروغ گفتم که برامون غذا آوردن

قدمامو تند تر کردم تا زودتر برسم

کلید رو در آوردم و در رو باز کردم

چادرمو و مانتومو بیرون آوردم و از چوب لباسی اویزون کردم

جارو رو برداشتم و مشغول تمیز کردن ارایشگاه شدم

تقریبا داشت کارم تموم میشد که خانم موثقی هم اومد

__سلام خوبین خانم موثقی

__سلام شایلی جان تو خوبی دخترم؟

__میگذره

__چیزی شده؟

__نه چیزی نشده

جارو رو تکیه دادم به دیوار و رو کاناپه نشستم

__چرا رنگ و روت زرد شده ؟ پریودی؟

__من؟ نه نیستم

__سرما نخوردی؟

__نه

__صبحونه خوردی؟

__سرمو انداختم پایین

__گشتم نبود منم نخوردم دیگه

__چی چیو گشتم نبود بیا من دم راه اش سبزی و نون سنگک گرفتم بیا تا بخوریم

لبخندی به خانم موثقی زدم

از اوضاع خانوامون خبر داشت و همیشه هوامو داشت و می گفت شایلی هم مثل دخترم

__دستتون درد نکنه خانم موثقی من زیاد گشتم نیست

__رو حرف من حرف نزن بچه زود باش بیا

دیگه تعارف نکردم و پاشدم رفتم

بعد از که حسابی خوردم از جام پاشدم

__دستتون درد نکنه خیلی چسبید

__خواهش میکنم عزیزم چیز قابل داری هم نبود

#پارت هشت

دیگه تا اخر ساعت کاری اتفاق خاصی نیفتاد

داشتیم ارایش عروس رو کامل میکردم که یه دفعه همه رفتن شال و مانتوهاشونو پوشیدن

__کسی میخواد بیاد؟

خانم موثقی گفت _اره عزیزم مٹ اینکه داداش عروس خانم براش غذا آورده

رژلب رو گذاشتم رو میز و رفتم که چادرو بندازم رو سرم که همون لحظه در ارایشگاه باز شد و یه پسری اومد تو

دست پاچه شدم و ناخداگاه جیغی زدم

همون لحظه همه نگاهها از جمله اون پسره جلبم شد

پسره همیجوریکه ابروهاشو بالا انداخته بود داشت نگاهم میکرد

زود به خودم اومدم و رفتم چادرمو انداختم رو سرم

داشتیم از خجالت اب میشدم

__بهی چطوری ؟ داریم از شرت خلاص میشیم

__خفه شو داداش گلم من هر روز پلاسم اونجا

—ای بابا باز میای؟

—پ ن پ واستا مینم چرا نصف لبث رژلبیه نصف دیگر نیست! نکنه وحید اینجاس؟ مگه بهت نگفتم تا قبل عروسی حق نداره نزدیکت شه؟

—برانوشش خیلی کثافتییی اصلنم اینجوری نیست این خانم(به من اشاره کرد) داشت برام رژلب میزد که سر و کله یه خری پیدا شد و رفت چادرشو سر کنه

پسره که فهمیدم اسمش برانوش هست بازم روشوکرد سمتم

سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم

زود رومو ازشون گرفتم و رفتم تو دستشویی

تکیه دادم به در و نفسمو فوت کردم بیرون

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود

یاد پسره افتادم که نگاهش از بالا تا پایین روم چرخید

چادرمو باز کردم و نگاهی به تیپم انداختم

تاپ صورتی و شلوار جین مشکی

موهامم باز ریخته بودم دورم

وایییی خدا ابروم رفت

؛برانوش؛

از ارایشگاه اومدم بیرون ورفتم سوار ماشین شدم

یاد دختره که میفتادم خندم میگرفت

چرا جیغ زد دیگه

لبم رو کج کردم. دختر خوشگلی بود

می تونه اسباب بازی خوبی باشه برام!

#پارتنه

گاز دادم سمت ارایشگاه

برا وحید خان هم باید غذا می‌بردم

چن دست جوجه دیگم خریدم و بردم براشون

نگاهی به ساعتم انداختم

نزدیکای ۶ بود ولی خودم هنوز آماده نشده بودم

پیچیدم دور بلوار و به سمت خونه راندم

دختره فکرمو درگیر کرده بود

بیخیال برانوش اه

ماشین رو جلو خونه پارک کردم و رفتم تو

مامان که ارایشگر داشت کارای میک اپ و موهامو میکرد

__مامااان

__چییه؟

__زنگ میزنی مهشید هم بیاد منو درس کنه

__چشمم روشن دیگه چی

__ای بابا نخواستیم

مهشید یکی از ارایشگرای مامان بود که فوق العاده لوند بود

حالا درسته دماغشو عمل کرده بود و گونه گذاشته بود ولی خب منم اندامشو گفتم

از تو کمد حولمو بیرون اوردم و رفتم حموم و یه دوش سرسری گرفتم

بعد از اینکه موهامو سشوار کردم لباسامو پوشیدم

ژل رو برداشتم و رفتم تو اتاق مامان

چنتا تقه زدم و رفتم تو

تقریبا کارش تموم شده بود و داشت لباس میپوشید

__مامان بیا موهامو درس کن

__سوسن جون یه دستی هم به موهای پسر من بکش

نگاهی به سوسن انداختم

چشمی گفتم و اومد زل رو از دستم گرفت

__بشینین اقا

نشستم رو صندلی و سوسن خانم مشغول درس کردن موهام شد

پنج دقیقه نگذشته بود که دست از کار کشید

__تموم شد اقا

تو اینه نگاهی به خودم انداختم

انصافا کارش خوب بود

__دستت درد نکنه سوسن خانم اگه دختری چیزی داری جبران کنیم

مامان دمپاییشو در آورد و خواست پرت کنه سمتم که زود از اتاق جیم شدم بیرون

ملت اعصاب ندارن

دیگه تقریبا باید می رفتیم سالن

__من رفتم

سوییچ ماشینمو برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم و رفتم سمت سالن

#پارته ده

با یادآوری شیدا لبخند مرموزی رو لبم نشست

قرار بود بیادش

یعنی نمیومد بدبختش میکردم بعدم مینداختمش بیرون

از نافرمانی به شدت بدم میومد

رفتم و رو به رو خونشون وایسام

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش

__سلام خوبین؟

__بیا پایین

__چشم الان میام سرورم

از تو داشبورده وسایلی که آماده کرده بودمو بیرون اوردم و همشونو چک کردم

بعد چند دقیقه اومدش پایین

نگاهی به تیپش انداختم

لباسش خیلی باز بود

ولی خب اهمیتی هم نداشت برام

در ماشین رو باز کرد و سوار شد

__سلام خوب هستین

سری تکنون وماشینو روشن کردم

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

میدونستم از سرعت می ترسه

پامو گذاشتم رو گاز و محکم فشار دادم

ماشین یهو سرعت گرفت

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

چسبیده بود به صندلی و لرزش دستاش کاملاً مشخص بود

پوزخندی زدم و سرعتمو بیشتر کردم

چشمامو محکم بسته بود و تند تند نفس می کشید

اخی توله کوچولو

__چته؟

اروم چشماشو باز کرد

__...هیچی

__مطمئنی؟

__ب...بله

نگاهی به ساعت انداختم

—اچه دیر شد باید تندتر بریم

پامو رو گاز فشردم

تقریبا سرعتم رو ۲۰۰ بود

—سرورم لطفا

—چیه؟

—ترو خدا...نمیتونم

#پارت یازدهم

وقتی منو ده دقیقه در خونتون نگه داشتی باید فکر اینجا هاشم میکردی

—اربابیب من شما رو پنج دقیقه هم نگه نداشتم تازه همینم از پله ها پایین میومدم

—رو حرف من حرف میزنی؟

تند تند سرشو یه طرفین تگون داد

پوزخندی زدم

—یه شبی. برات بسازم که تا اخر عمرت یادت بمونه

اب دهنشو صدا دار قورت داد و لبشو گاز گرفت

جلو سالن پارک کردم و پیاده شدم

شیدا هم پیاده شد و پشت سرم راه افتاد

ورودی سالن وایسادم تا بهم برسه

دستشو گرفتم و رفتیم تو

تقریبا بیشتر مهمونا اومده بودن

نگاه دخترای فامیل رو ، رو خودم حس میکردم

با شیدا رفتیم تو یه اتاق و در رو قفل کردم

—زود لخت شو

با تعجب نگاهم کرد

—حالیته چی میگم یانه؟

امشب زیادی انرژی داشتم

—چشم ارباب

شروع کرد به عوض کردن لباساش

کامل در آورد و گذاشت رو لبه تخت

رفتم سمتش و موهای قهوه ایشو دور دستم پیچوندم

—خفه شو صدات در بیاد زدنتم نمیدارم توله سگ احمق

نزدیک بود گریه اش بگیره و صورتش از درد تو هم رفته بود

پرتش کردم رو زمین و یکی از پاهامو گذاشتم رو یکی از سینه هاش

محکم پامو فشار دادم بهش

ناله ای از درد کرد و محکم لبشو گاز گرفت

—چهار دست و پا

فوری اطاعت کرد و حالت سگ در اومد

صدای واق واق کردنتمو نمیشنوم حیوون کثیف

به دنبال حرفم با پام ضربه محکمی به باسنش زدم

#پارتدوازدهم

—هپ هپ هپ

رو زانوم نشستم و محکم موهاشو گرفتم و کشیدم

ملتمس نگاهم میکرد

—قانون شماره ۱۰ : تا وقتی اجازه ندادم مستقیم تو چشمم زل نمیزنی

زود سرشو انداخت پایین و چشمامو تا نیمه بست

__ببخشید سرورم دیگه تکرار نمیشه

نیش خندی زدم

__اره توله تکرار نمیشه ولی برای اینکه مطمئن شیم تکرار نمیشه سخت تنبیه میشی

تا حالا چنبار بهت گفته ام و تو پشت گوش انداختی

امشب جووری بهت حالی میکنم که دیگه هیچوقت یادت نره

از ترس تو خودش جمع شد و پامو با دستش گرفت

__سرورم غلط کردم دیگه هیچوقت تکرار نمیشه

و شروع کرد به بوسیدن و لیس زدن کفشم

__گمشو رو تخت

__سرورم...

__حرف نباشه...زودباش رو تخت دمر بخواب

ناامید چشمی گفت و چهار دست و پا راه افتاد سمت تخت و روش خوابید

از زیر تخت شوکرمو بیرون اوردم

میدونستم جیغ میزنه منم دنبال بهونه بودم تا تنبیه اشو کش بدم

__صدات در بیاد دوباره شروع میکنم

ده تا با شوکر میزنم به هر جات که دلم خواست

زود عکس العمل نشون داد و خواست برگرده طرفم

__برگشتی میشه بیست تا

__چ...چشم سرورم

شوکر رو برداشتم و تماس دادم بهش

محکم بالش رو دندون گرفت و سرشو فرو کرد توش

یه بار دیگه اینکار رو انجام دادم.

این دفعه با صدای بلندتری جیغ زد و محکم‌تر سرشو فرو کرد

محکم با کف دست زدم رو باسنش

— حیوون کری می‌گم جیغ نزن

#پارت سیزدهم

— پنج تا ضربه شلاق هم می‌خوری بخاطر هر جیغ

شوکر رو اروم گذاشتم رو پشتش و یه ضربه زدم

از جاش پرید و جیغ نسبتاً بلندی زد

محکم با کف دست زدم رو باسنش

— توله سگ نفهم مگه بهت نمی‌گم جیغ نزن ۱۰ ضربه شلاق. البته دست خودتم نیست نفهم هستی و حالیت نیست

— زود رو کمر بخواب

اروم از جاش پاشد و رو کمر دراز کشید

— پاها باز و دستا بالا

— چ.. چشم ارباب

یکم گریه کرده بود و میکاپش خراب شده بود و زیر چشمش سیاه شده بود

نگاهی به ساعت انداختم

هنوز وقت داشتم

رو شکمش نشستم و یکی از سینه هاشو تو دستم گرفتم

محکم چنگ می‌زدم و میکشیدم

صورتش از درد جمع شده بود و محکم لبشو گاز گرفته بود

خم شدم و نوک سینشو کردم تو دهنم

محکم میمکیدم و گاز می گرفتم

گذاشتمش بین دوتا دندونم و یه دفعه شوکر رو گذاشتم رو نوک سینه اونیکیش و این یکی که تو دهنم بود رو هم محکم دندون گرفتم

بلافاصله ناله ای کرد و زد زیر گریه

بلند گریه میکرد و تکون میخورد

نوک سینشو از دهنم بیرون اوردم

وقتی خیس باشه و شوکر بزی دردش صد برابر بیشتره

یه لیس زدم رو نوک سینه اش و شوکر رو چن بار زدم بهش

با هر ضربه تکون شدیدی میخورد و جیغ میزد

بعداز ده ضربه که پشت هم به نوک سینه اش زدم شوکر رو کنار گذاشتم و خم شدم رو صورتش

زود سرشو انداخت پایین

__میتونی تو چشمام نگاه کنی

یکم فین فین کرد بعد سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد

__درد داشت توله سگ؟

تند تند سرشو تکون داد و با صدای لرزونی گفت

__خیلی درد داشت سرورم

پوزخندی زدم و لبمو گذاشتم رو لبای قرمزش

با ولع میمکیدم

همراهیم میکرد

دستمو بردم تو موهایش و محکم موهایشو چنگ زدم و گاز محکمی از لبش گرفتم

#پارت چهاردهم

ناله ای کرد و رو تختی رو چنگ زد

میدونستم درد می کشه ولی جرات اعتراض هم ندارن

سرمو بردم عقب و اروم لبمو رسوندم به گوشش

__گفتی خیلی درد کشیدی

__بله سرورم

اروم بوسی رو گردنش زدم و پاشدم

زود پاشو و داگی بشین رو تخت

__چشم سرورم

محکم زدم رو باسنش

__خفه شو و اصلا صدا نده

ترکه رو برداشتم و رفتم جلوش وایسام

__زبونتو بیار بیرون حیوون

ترکه رو کشیدم رو زبونش تا جایی که خیس شد

باز رفتم پشتش و ضربه ای با دست باسنش زدم

پوستش سفید بود و زود قرمز میشد

لبخند مرموزی زدم و با ترکه اروم زدم رو رونش

تکونی نخور .

محکم تر زدم همون جای قبل

ناله ارومی کرد

جلوتر وایسام و ایندفعه بدون مکث تند تند میزدم رو پشتش

حدودا ۳۰ ضربه زده بودم که با ضربه ۳۱ جیغ بلندی زد

باسن و رونش کبود شده بود و بعضی جاهاش زخمی شده بود

__پاشو وایسا زود

__چچ .. چشم سرورم

اروم از جاش پاشد و وایساد

رفتم طناب اوردم و محکم سینه هاشو با طناب بانداز کردم

ضربه ارومی به سینه اش زدم که جیغ بلند زد

#پارت پانزدهم

نگاهی به ساعت انداختم باز

تا نیم ساعت دیگه میومدن باید زود درستش میکردم

__پاهاتو باز کن

__چشم ارباب

سریع بین پاهاشو باز کرد

سریع رفتم چنتا مینی ویبراتور اوردم و همیشو کردم تو التش

بعد از اینکه روشنش کردم

همشون شروع کردن به ویبره و باعث میشدن که خیلی زود ارضا شه

چیزی نمونه بود تا ارضا شه که خاموش کردم ویبراتور هارو

پاشدم

__صدات در نمیاد توله سگ

__نمیتونم دیگه سرورم

میتونست یه بشکن بزنه و تمومش کنه ولی تحمل بالایی داشت

خوشم میومد از این خصوصیتش

خم شدم و دستمو کشیدم پشتش و اروم میمالیدم

__پاشو هنوز مونده

با بی حالی از جاش پاشد

#پارت شانزدهم

اروم اروم اومد و پایین پام نشست

سینه هاش رنگش رو به سیاهی میزد

میدونستم خیلی حساس شده

#پارت هفدهم

_دراز بکش رو تخت

اروم از جاش پاشد و رو تخت دراز کشید

سینه هاشو باز کردم و طناب رو انداختم رو زمین

رو تخت کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم

دستمو کشیدم پشتش و اروم نوازشش میکردم

لپشو بوس کردم و پاشدم

_پاشو لباساتو بپوش باید بریم پایین

_چشم سرورم

از رو تخت پاشد و لباسشو برداشت و پوشید

+سرورم...

_بگو

_ارایشم...

_ده دقیقه بیشتر وقت نداری

_چشم

فوری از کیف دستی کوچیکش لوازم آرایشیشو بیرون آورد و مشغول شد

تا پایان قراردادمون چن روز دیگه نمونه بود دیگه نمی‌خواستم تمدیدش کنم باید به فکر یکی دیگه میشدم

یه دفعه فکرم رفت سمت دختر آرایشگره

شونه ای بالا انداختم و خودمو مرتب کردم

نگاهی به شیدا انداختم

خودشو مرتب کرده بود

چنتا از ویراتور های کوچیکی که رو میز بود رو برداشتم و کردم تو التش

...خب بریم

...چشم ارباب...

اونجا میتونی برانوش صدام کنی و اگر کسی چیزی پرسید خودم جواب میدم

...چشم

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون

دیگه همه اومده بودن

از پله ها پایین رفتم و نگاهی دور تا دور سالن انداختم

دست شیدا رو گرفتم و رفتم سمت میز نوشیدنی

یکی برا خودم برداشتم و رفتم رو یه میز که خالی بود نشستم

شیدا کنارم نشست و دستاشو گذاشت رو میز

شاهین و ایدا اومدن سمتمون

ایدا دختر خالم بود و یه روان شناس

#پارت هجدهم

شاهین رو صندلی کنارم نشست

...بری معرفی نمیکنی؟

چشم غره ای بهش رفتم

—بری و زهر مار؟

دستاشو برد بالا و لبشو گاز گرفت

—جلو خانوما؟

ایدا مشتی تو بازوی شاهین زد و رفت رو صندلی اونیکی نشست

ایدا اشاره ای به شیدا کرد

—معرفی نمیکنی این خشکل خانمو؟

سری تکون دادم

—شیدا هست

شاهین گفت: اعه شیدا!

شیدا سرشو آورد بالا و با تعجب نگاهی به شایان کرد

شاهین چشمکی براش انداخت

شیدا لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین

اخم غلیظی کردم

از تو جیمم کنترل ویراتورهارو بیرون اوردم و همشونو روشن کردم

چون انتظار نداشت وقتی روشن کردم تکون شدیدی خورد که باعث شد صندلیش صدای بلندی بده

—چیزی شد شیدا هم خانم

پوفی کردم و رومو کردم سمت شاهین

—شاهین چرا نمیری؟

—او مای شت بربری غیرتی میشود

خیز برداشتم سمتش که از جاش فوری پاشد و رفت عقب

—خیلی خب بابا من رفتم چرا جوش میاری

نگاهی به ایدا کردم و ابرویی بالا انداختم

حواسم به شیدا بود که هی تکنون میخورد

#پارت_نوزدهم

شایان که دور شد آیدا خودشو بالا کشید و گفت:

خب. از خودتون تعریف کنید. از کی آشنا شدین؟ چطوری آشنا شدین؟

شیدا زیاد حواسم اینجا نبود. به یه نقطه خیره شده بود و تو خودش جمع شده بود.

-زیاد نیست. حدود یه ماه

روش رو کرد به شیدا و گفت:

خب کجا و چجوری همدیگه رو پیدا کردین؟

معمولا دوست داشت با آدم های جورواجور حرف بزنه و بشناستشون

روان شناسن دیگه. کارشونه!!

سریع جواب دادم:

خوب نیست زیاد سر از کار مردم دربیاریا!

اصلا خوشم نمیومد که کسی متوجه شیدا بشه و یا شک بکنه. وقتی پیش منه باید جاش امن باشه. نباید آبروش بره

یه دفعه دیدم شیدا یه تکنون شدیتی خورد و رومیزی رو توی دستاش مچاله کرده!

روم رو کردم بهش.

با نگاه ملتسمانه نگاهم میکرد. چشم قره ی شدیدی بهش کردم. از توی چشمام حرفام رو خوند. سرش رو انداخت پایین و سعی کرد خودش رو حفظ کنه.

دیدم که آیدا از جوابم کمی ناراحت شد و داره چپ چپ به شیدا نگاه میکنه.

انگشتم رو روی دکمه منفی ریموت فشار دادم و

سرم رو نزدیک آیدا بردم و گفتم الان وقتش نیست.

#پارت_بیستم

آیدا که رفت رومو کردم سمت شیدا

سرش پایین بود.

ویبراتور ها رو کامل خاموش کردم.

نفس راحتی کشید.

صداش کردم و گفتم: خوبه دیگه. برو یه کم بگرد

آب دهنش رو قورت داد.

+بدون شما برم؟

-آره

+آخه من کسی رو نمیشناسم.

-آشنا میشی. انگار هیچوقت جایی نبودی که غریب باشی!!

یه مقدار تو خودش جمع شد.

+دوست ندارم تو این جور موقعیت ها باشم.

با ملایمت گفتم: برو یه کم خوش بگذرون

-هر کسی بهت گفت چه نسبتی با کی داری و فلان، بگو من رو برانوش دعوت کرده

یه کم مکث کرد و گفت چشم.

+میتونم برم؟

-آره ... راستی هر موقع صدات کردم بیا پیشم.

+به موبایلم زنگ میزنید؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

+چه جوری پیداتون کنم؟

-اون دیگه مشکل من نیست.

خیلی آروم بلند شدم و از میز دور شدم.

بریم ببینیم دنیا دست کیه!

#پارت_بیستم_و_یکم

سمت شایان که اصلا نمیخواستم برم. اون طرف هم که پسر عمم و اینا نشسته بودن.

رامین رو دیدم که پشت به جمعیت، رو به بار نشسته بود و نگاهش رو دوخته بود به پیک جلو دستش.

فکر کنم داشت به این فکر میکرد که بعد از این چندتا دیگه جا داره!!

دستم رو زدم پشتش

- کم بخور. کور میشی!!

* به ب...ه. چطوری براشون جان داداش چه عجب. شوما کجا. ما کجا؟!

- پاتیل پاتیلیا!

* باسه سلامتیت

- نوش

پیک تو دستش رو یه جا رفت بالا!

- چ خبر؟

* سلامتی داداش. شوما چ خبر؟

- میگدره

* داداش راستی. یه دخ ... دختره ی دیگه ام هست که هنوز بهت نشونش نداادم. میخواستم بهت نشونش بدم دیدمت. یعنی نشونت بدمش!

- نمیخواد. تو حال خودت باش

* نه. اه. من حالم خوبه. ببین. این دیگه همونیه که میخوایا!

- تو که میدونی. من هر کسی رو نمی پسندم.

* اگر از من بشنفی میگم تو هیچ آدمی رو نمیپسندی! ولی منم از این زودیا از رو نمیرم

با تموم کردن این جمله یه خنده بلندی کرد و پیک بعدی رو رفت بالا!

- باشه

* نه. اا. بیا ببین. همین جا نشسته. کنارم ... اه کجا رفت این دختره اوسکل

- حالت رو میخرم

واقعا دوست داشتم حالش رو بخرم. میلیون ها ...

البته تا چند وقت پیش نه الان!

رامین گفت: وایسا برم صداش کنم

یوهو از روی صندلی افتاد و نزدیک بود کف زمین پهن بشه که گرفتمش.

- چیکار میکنی؟! نمیخواه

* نه. وایسا ...

- میگم نمیخواه. فعلا با کسی ام

یه پلک طولانی زد و گفت: چی؟؟!

- گفتم با کسی ام الان

* بیخیال. جدی

- آره

با خودش زمزمه کنان گفت: فکر کنم خیلی خوردم!

- میخوایی ببینیش؟

* آره ... شاید تو هم خیلی خوردی! راستش رو بگو

ریموت رو توی همون جیبم روشن کردم.

حق داشت انقدر تعجب کنه. معمولا تنها بودم. نمیتونستم با یکی که معمولیه باشم. نوع رابطشون حالج رو به هم میزد. بدون هیچ چیز خاصی. همه چیز عادی ...

بعد از اون اتفاق هم دیگه مثل قبل نشدم.

سرم رو داشتم میگردوندم و منتظر شیدا بودم که نگام به پسر عمم افتاد. اونم من رو دید. سریع روم رو برگردوندم ولی دیدم راهش رو به این طرف کج کرده

* سلام برانوش جان. خوبی؟

- سلام. ممنون. تو خوبی؟

* آره. بهتری؟ حالت بهتر شده؟

انگشتام رو بستم

- آره خیلی خوبم. به لطف شما!

* خوبه. همیشه خوب باشی

از چشماش میخوندم هر چیزی میخواد غیر از این

نشست روی صندلی کنارم

* خوب از کار و بار بگو. چه خبر؟

- ایی بدک نیست. میگذره. برای شما چطوره؟

* بازار ما هم خوبه ولی براش شما باید خیلی بهتر از بدک نیست باشه ها!

با خون سردی جواب دادم: تا بدک نیست برای من چی باشه!

* پوزخندی زد و گفت: بله. ما هم اگر نمایندگی ولوو رو بهمون می دادن همینو میگفتیم.

- بالاخره هر کسی به چیزی که لیاقت داره میرسه!

* آره راست گفتی. هر کسی به هر چیزی که لیاقت داره میرسه.

پوزخندش رو تکرار کرد.

مشتم رو فشار دادم. سعی کردم خودمو کنترل کنم.

ادامه داد: راستی ماه پیش تولد بابا بود نیومدی. خیلی ناراحت شدیم.

- مبارکه باشه. آره کار ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم. لبخند روی صورتم از بین رفت.

* کادو تولد از طرف خودم و همسرم یه عصا قشنگ خریدیم براشون. عصا گرفتم براشون تا ایستاده تر بشن. تا بیشتر وایسن. تا بیشتر بمونن

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. روم رو برگردوندم سمت بار و دستام رو گذاشتم رو میز.

* آخر تولد بابام گفت ((بهت افتخار میکنم.))

سرش رو آورد نزدیکتر

* ((به تو و زنت))

سرم رو انداختم پایین و چشمام رو بستم.

حیوون عوضی

صدای قدم هاش رو تشخیص دادم که داره دور میشه.

دستم رو بلند کردم.

ساقی پیک تو دستم رو پر کرد.

خواست بره که گفتم بطری رو هم بذاره

#پارت_بیستم_و_سوم

سرم رو آوردم بالا یه ساعتی گذشته بود. دور و برم خلوت بود. احتمالا سرگرم شام بودن.

نگاه کن! خیر سرم عروسیه خواهرمه!

البته من اینجوری راحت تر بودم. چون بقیه اینطوری راحت تر بودن!

از روی صندلی بلند شدم و تلو تلو کنان رفتم سمت شلوغیا. خیلی خورده بودم! سرمم درد میکرد. فقط می خواستم بینمشون، مبارک باشه رو بگم و برم.

یه پلک طولانی زدم و سرم رو تگون دادم تا بهتر تشخیص بدم اطرافم رو.

یه لحظه عکاس رو دیدم. هر جا عروس و دوماه هستن، عکاس هم اونجاس.

نزدیکتر رفتم.

نگاه های چپ چپی رو روی خودم حس میکردم!

مست تر از این بودم که بتونم به این چیزا اهمیت بدم!

با لبخندی فقط داشتم خودم رو کنترل می کردم.

بالاخره چشمم تو چشم آقا داماد افتاد.

- خب آقا وحید، امیدوارم خوشبخت بشین.

* ممنون. نبودی! کجایی! *

با خنده ریزی سرم رو بردم نزدیکش و یه ها کردم تو صورتش که سریع صورتش رو کشید عقب!

* خيله خب! حله!! *

بعدم یه چشمک بهم زد.

به خواهرم گفتم: مبارک باشه. خوشبخت بشین.

سرد جواب داد: ممنون.

- من دیگه رفتم. آقا وحید با اجازه.

وحید گفت: کجا؟! شام خوردی؟

- آره. خدافظ

با لبخندی کاملاً مصنوعی رفتم سمت در

دستم رو بردم تو جیبم و سرم رو انداختم پایین که یه دفعه دستم خورد به ریموت و یاد شیدا افتادم.

سریع روشنش کردم و تو حالت متوسط قرار دادمش. خودمم رفتم جایی وایسادم تا بتونه سریع پیدام کنه.

چشمم به میزی بود که از هم جدا شده بودیم.

بعد از چند دقیقه دیدم که داره کج و ماوج و کمی با کمک میز و صندلی ها تند راه میره و اینور و اونور رو نگاه میکنه.

دستم رو بلند کردم که متوجه ام شد و سریع اومد سمتم.

- دو ساعته کجایی؟

+ همین الان صدام کردین ک...

- چی؟!؟

+ منظورم اینه که ببخشید

حالم خوب نبود.

- بریم.

+ الان؟!؟

اخمام رو کردم تو هم

- ... خیلی خرف میزنی!

+ نه. نه. ببخشید. منظورم اینه که کاش میشد یه ذره بیشتر می موندیم!

- بریم

+ چشم

ریموتا رو خاموش کردم و راه افتادیم. منوجه شدم که چند نیم نگاهی به پشت سرش داشت! بنده خدا خیلی عروسی دوست داشت!

شاید دلش برای اون اتاق اول عروسی تنگ میشد!

نباید نگران این چیزا میشد. از این اتفاقا زیاد میشناختم!

—

نزدیک خونشون که شدیم گفتم چشمت رو باز کن!

سفت صندلی رو گرفته بود.

چشمش رو باز کرد، آب دهنش رو قورت داد و گفت: ممنون

همین جوریش تند رانندگی میکردم، الان که دیگه مست بودم!

در ماشین رو خواست باز کنه که گفتم چیزی یادت نرفته؟!

+ نه. فکر نمیکنم. آهان. ببخشید. خیلی ممنون بابت امروز. دستتون درد نکنه.

- پوفی کردم و از روی شلوار ویراتور ها رو روشن کردم. آخرین حدشون بود.

یه دفعه به خودش لرزید و گفت: آهان. بله بله!

- اجازه داری درشون بیاری

خوشش اومده بود! میخواست بذاره باشم!!

چون روشن بودن براش راحت نبود. آروم دست کرد و درشون آورد.

- دو دستی!!

+ ببخشید

روی دو دستش گذاشتشون و به سمتم دراز کرد.

زیاد از ببخشید گفتن خوشم نمیومد. بهش گفته بودم ولی نمیدونم چش شده بود.

- بذارشون رو صندلی

+ بله. چشم

خدافظی کردیم. مطمئن شدم رفت تو خونه و بعد راه افتادم.

خیلی خسته بودم ...

#پارت_بیستم_و_چهارم

@شایلین@

سوار اتوبوس شدم. رفتم ته اتوبوس و نشستم روی آخرین صندلی کنار پنجره و سرم رو تکیه دادم به شیشه.

پلکام داشت روی هم میرفت.

خیلی خسته بودم.

به مردم توی خیابون نگاه می کردم.

به لباساشون. به رفتاراشون. به نگاهشون ...

چقدر باهم فرق داشت.

سخته. کار کردن سخته. اونم برای من توی همچین آرایشگاهی.

هر روز بیایی و مردم رو برای روز شادیشون آماده کنی ولی خودت ...

کی روز شادی من میرسه پس! ما اصلا شادی نمیخواییم، کی بدبختی هامون تموم میشه؟

یکی مثل من باید زندگیش اینجوری باشه، اونوخت یکی هم مثل پسره امروز. حتی به خودش زحمت نداد که صبر کنه!

بعدم چطوری نگام می کرد پر رو

اینا اصلا تو زندگیشون باید هایی دارن؟!!

نمیدونم چرا داشتم اینا رو بهم ربط میدادم.

مامان ...

باید چیکار میکردم براش... ای خدا...

تو همین فکر! بودم که دیدم همه بلند شدن. ایستگاه آخر بود!

منم باید اینجا میاده میشدم. خیر سرم میخواستم دو دقیقه بخوابم!

اون شب شایان خونه نیومد.

مامان نگرانش بود، برای همین دروغ گفتم که خبر داده امشب نیامد و خونه یکی از دوستاشه.

از بودنش باید یه جور میکشیدیم، از نبودنش یه جور دیگه.

شب یه سر رفتم مسجد و با حاج آقا محله صحبت کردم.

هر چقدر من میگفتم که مادرم وضعیتش بحرانیه و پدرم از دنیا رفته و یتیمیم و ... حرف تو گوشش نمیرفت. میگفت نوبتیه! همیشه هر

کسی بیاد و وام بخواد، ما بگیرم بفرما! از شما بدتراش هنوز منتظرن. خانواده هایی هستن که یه زن تنها سرپرست و نون آور خونه اس،

چند تا بچه یتیمم داره!

+ خب ما هم همونیم. من خودم خرج خونه رو در میارم. مادرمم اگر کاری نکنیم ...

یه دفعه زدم زیر گریه

* خیلی ببخشیدا خواهر ولی پس اون داداشتون چیکاره اس؟! تاوان تنبلی و چه میدونم اعتیاد اونم ما باید بدیم!!

از حرفش خیلی عصبانی شدم.

+ نه خیر. کسی نگفته تاوان بدین. داداش من هرچی هست به خودمون ربط داره! لازم هم نیست شما کاری بکنید برای ما. هنوز کاری

نکرده داریم چه منتهی میذارین.

با گریه ادامه دادم: شما فقط اینجا بشینین و ...

سرم رو تکیه دادم و اومدم برم سمت در که گفت صبر کن و خلاصه ۳تومن گفتن میدن وام بدون بهره

بازم از هیچی بهتر بود. با تشکر اومدم بیرون. هه! هزینه عمل مامان حداقل ۷۰تومن میشه! اونم مراحل اولیه اش.

امیدم از اینجور آدم‌ها زود از بین رفت. تنها کسی که مونده بود خانم موثقی بود.

فردای اون روز کمی زودتر از همیشه رفتم و خوب همه جا رو تمیز کردم. ظاهر رو مرتب کردم و منتظرش موندم.

* سلام شایلین جان. چطوری؟

+ سلام. خیلی ممنون. به لطف شما

* بهتری

+ بله. خدا رو شکر

* خوبه ...

* |||. امروز همه جا تمیزتره. راستش رو بگو. چی میخوایی؟

+ سرم رو انداختم پایین و آرام رفتم جلو. با چشمایی که داشت خیس میشد گفتم: مادرم. مادرم خانم موثقی

یه دفعه چشماش باز شد.

* مادرت چی؟؟!

+ خانم موثقی مادرم بیماریش چیز ساده ای نیست.

با گریه ادامه دادم: مادرم سرطان داره

* س... سرطان. تو که گفتی ...

+ آره. داداشم اینجوری گفته بود. ولی بهم دروغ گفته بود. خود مامانم هم هنوز چیزی نمیدونه. منم تازه فهمیدم.

* ای وای.

بغلم کرد و با اندوه ادامه داد: برات بمیرم.

بعد چند لحظه منو گرفت جلوی خودش و گفت: خب. الان باید چیکار کنید؟ دکترش چی گفته؟

+ گفته از وقت عملش دیر هم شده... پولش، مسئله پولشه

* چقدر میشه؟

+ عمل اولش با هزینه های بستری و غیره ۷۰ تومن میشه

* ۷۰ میلیون! اونم مراحل اولیه اش تازه!

مانتوش رو گرفتم و با حالت درد و دل گفتم: دستم به دامنتون. موندم چیکار کنم. هیچ کسی رو ندارم. داداشم هم اصلا عین خیالش

نیست. من فقط مادرم رو دارم تو این دنیا...

+ درکت می کنم شایین جان. باور کن اگر من داشتم تمام و کمال بهت میدادم ولی خودت که میدونی. آرایشگاه مال شوهرمه. حساب هر چی هم درمیارم رو داره. من خودم نمیتونم کاری کنم ولی با چند نفر صحبت میکنم ببینم چی میشه. تو چشمات نگاه کردم و گفتم: میشه با شوهرتون هم صحبت کنید. باور کنید تا هر وقت که بخواید براتون مجانی کار میکنم. اصلا هر کاری بخواید میکنم. قول میدم.

* آروم باش. باشه باهات حرف میزنم ولی زیاد امیدوار نشو. مطمئن باش هرکاری از دستم بر بیاد، انجام میدم. مطمئن باش

+ خیلی خیلی ممنون

* خوبه. حالا برو دست و صورتت رو بشور، امروز کلی کار داریم. زود خودت رو نیاز! قوی باش. امیدت به خدا باشه

+چشم

* آفرین

یه مقدار ته دلم ...

#پارت_بیستم_و_پنجم

@برانوش@

چند روز از عروسی گذشته بود.

برا اینکه مامان تنها نباشه این مدت تصمیم گرفته بودم بیشتر پیشش باشم

از طرفی نه شیدا زنگی زده بود نه پیامی داده بود

البته فعلا کاری باهات نداشتم

تو عروسی خوب خودمو شارژ کرده بودم

ولی برام عجیب بود شیدا چرا زنگی نزده

معمولا اگه بیرون هم نمی رفتیم زنگ میزد و دستبوسیشو میکرد ولی...

راستی دیروز و امروز صبح بخیر و شب بخیر هم نگفته بود

احتمالا باز دوباره خوابش به هم ریخته بود

اخمام رفت تو هم

- مامان این قهوه جوش کوش؟

* همون جاست...چقد قهوه میخوری اخه...زیادیش هم خوب نیستا حواست باشه

- بیخیال! شما هم میخوری؟بریزم؟

*نه ممنون یه زنگ به خواهرت می‌زدی حالش رو میپرسی

اومدم نشستم رو مبل

تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم

* باتوام !

- بله؟

* میگم یه زنگ به خواهرت می‌زدی

- ول کن مامان!

* خواهر بزرگتره ها

تو حرفش پریدم و گفتم

-مامان! اون اصلا بعید میدونم جواب منو بده از من حالش بهم میخوره!

اونوقت هی زنگ بزنی که چی؟میخوای دوباره همون حرفا رو بهم بگی؟...ول کن !

* کی گفته؟تو هم برادرشی و دوستت داره

سرش رو برد پایین

میدونست این طور نیست

در اصل هیچکی باهام اینطور نبود فقط خودش بود که منو میفهمید.

-مامان بیخیال...چرا هی یادم میندازی ...چرا میخوای باز یه سری حرفارو بشنوم

سرش رو به اینور و اونور چرخوند

سرم رو بردم عقب و تکیه دادم به مبل و چشمامو بستم

در به در دنبال آرامش

بعد از چند لحظه متوجه مامان شدم که داشت دور میشد. خواستم فضا رو عوض کنم.

- دیگه چخبر؟ از خاله اینا؟ خودت چی میکنی؟

* هیچی

خاله و خانواده مادرم باز باهام بهتر بودن

ولی اونام همون دید رو نسبت بهم داشتن

* بقیه هم خوبن. بد نیستن. ... خاله ات داشت چشاش در میومد!

- جدی!

* آره. فکر میکرد از داماد خودش بهتر پیدا نمیشه!

- اوووو. چه شانسی داره آقا وحید! کاش ماهم یه همچین مادر زنی گیرمون بیاد!

* ایشالا

با لبخند شیطننت آمیزی گفتم: راستی، زن برای ما پیدا نکردی؟!

روش رو برگردوند سمتم و گفت: بیا و این مسخره بازی رو تموم کن. تو هم برو سر خونه زندگیت.

- بیخیال. زن میخوام چیکار.

* تو هم که همه اش میگی بیخیال! ول کن!

و بعد سعی کرد ادام رو در بیاره!

مادرم بود که تونسته بودم تحمل کنم ...

- حالا نکنه موردی گیر آوردی! دوباره با شیطونی ادامه دادم: کسی رو سراغ داری؟!

* کسی که ... شما لب تر کن. برات ۱۰۰ جور دختر گیر میارم.

- حالا فعلا نمیخواه. هنوز دهنم بوی شیر میده

یه دفعه چیزی به ذهنم زد!

- شما به فکر خودت باش! نمیخواهی تجدید فراش کنی؟!!

و بعد ریز ریز شروع به خندیدن کردم که دیدم یه دمپایی داره سمتم میاد.

* برو خجالت بکش! ... از ما دیگه گذشته

- کجا گذشته. شما مگه چند سالته!

* مزه نریز ... راستی تو این آرایشگاه که میرم یه دختره هست

...

#پارت_بیستم_و_ششم

- گفتیم فعلا نمیخوام. شروع نکن!

* کی به تو کار داره! بعدم من میرم از تو آرایشگاه برای تو زن میگیرم؟!

- پس چی؟

این زنه موثقی تو آرایشگاه میگفت مادر یکی از وردستاش مریض شده. سرطان گرفته بنده خدا

- چقدر سرطان این چند وقت زیاد شده!

* آره. هیچی دیگه. داشت پول جمع میکرد براش

- دمش گرم. ولی کلکه! انقدر از این جور چیزا میسازن!

* نه. موثقی یه همچین آدمی نیست. تا حالاش هم من ندیده بودم از این کارا بکنه.

- اون رو نمیگم. وردسته رو میگم. از کجا معلوم از خودش نساخته!

* هیچوقت انگ دروغ روی مردم نذار! چه میدونم

- حالا کدوم آرایشگره؟ همین که میاد اینجا برای ...

* نه. همون دختره که دیدیش تو آرایشگاه

- من دیدمش؟! کی؟

* همون که اومدی تو جا خورد. دوید تو اتاق

- کی؟! آهان اون دختره

بعد یه خنده ای کردم

* آره

- بنده خدا. بهش نمیومد سرطان داشته باشه!

* خودش که نه. مادرش

- آهان! ... خی میخوایی یه کمکی بکن. گناه داره!

* چی شد! تو که میگفتی خالی بندیه و فلائه و ...

- نه بابا. همین جوری میگم. خوب کمک نکن

ابروم رو بالا انداختم و ادامه دادم: ولی کارشون رو بلدنا! بزنم به تخته!

مامان که فهمیده بود منظورم اونه با تمسخر گفت: آره آره!

- جدی میگم. فقط بعد از فوت بابا یه کم شکسته شدی... که اونم همه اش تقصیر منه!

با عصبانیت گفت: تقصیر تو نبود! به تو ربطی نداشت. خودت رو مقصر ندون! اه

- ولی هستم. بقیه هم همین رو میگن. فقط تویی که ...

- من خودمم میدونم.. بخاطر حماقت من...

* یه اتفاق بود برانوش جان. برای هر کسی ممکن بود پیش بیاد. بابات ناراحتی قلبی داشت. ...خوب یه کم بهش فشار اومد

- اون فشار رو کی باعثش بود؟

* مهم نیست. بگذر. تموم شد. مقصر اون دختر عوضی...

- ولش کن

بلند شدم و رفتم سمت در

* صبر کن. قهوه ات رو نخوردی

- نمیخوام

خیلی وقت بود نمیتونستم قهوه ام رو درست بخورم!

از خونه رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم

#پارت بیستم_و_هفتم

سوار ماشین شدم و رفتم سمت آپارتمانم. شیدا رو گرفتم ببینم کجاست و چیکار میکنه. از اسلیومون یه خبر بگیریم! نباید ولش

میکردم به امون خدا!

بر نداشت!

حتما یا دوباره دستشویییه! نه. اونجا هم گوشیش رو میبره! احتمالا حمومه! فقط اونجاس که گوشیش رو نمیبره!

موبایلم رو انداختم صندلی بقل و کلافه سرعتم رو بیشتر کردم!

پشت چراغ قرمز ساسان زنگ زد.

یادم اومد که میتونم نمایندگی هم برم. آره، برم اونجا سرم رو گرم کنم بهتره.

- سلام

* !! سلام آقا. خوبین؟ لازم نبود بیاین. یه زنگ زدم فقط بپرسم برای این ماشین های جدید که داره میاد.

- میدونم. خواستم پیام یه سر بزنم. چه خبر؟ همه چی میزونه؟

* آره. خیالتون راحت. عروسی خوش گذشت؟

- آره بد نبود

باید ساسان و یه چندتا از همکارام و دوستانم رو دعوت می کردم ولی نمیتونستم.

- خب بیا ببینم کارت چی بود زنگ زدی

رفتم پشت میز و منتظر ساسان شدم. پوشه ای رو که روی میز مهمونا بود برداشتم و باز کردم.

* هیچی یه نگاهی به برگه ها ترخیص بندازید، یه چک بکنید. درضمن حالا که اومدین خودتون تایید نامه شرکت که از سوئد فرستادن رو هم بی زحمت امضا کنید.

- هنوز بار نرسیده، تایید چی؟!

* یه تاییدیه دیگه اس. برای رد شدن از مرز و ...

- آهان. شماره کامیون ها توی برگه ها یکی بود؟

* برای همین اصلا زنگ زدم. میخواستم ببینم اگر چک نکردین خودتون من چک کنم.

- من اگر چک کرده باشم هم تو دوباره بابد چک کنی. این اگر اشتباه بشه بعدا دردسر میشه!

* چشم. خیالتون راحت

برگه ها رو شروع کردم به نگاه کردن

- قهوه هست؟

* شرمنده فقط چایی هست. گفته بودین قبلا هم ولی این پسره فقط چایی بلده!

سرم رو تکیه دادم و انداختم پایین. به ساسان اعتماد داشتم. یه نگاهی به قسمت های مهم کاغذها انداختم و آخر هر برگه یه امضا انداختم.

- چیز دیگه ای نیست؟

* نه. تمومه

پوشه رو بست و رفت به سمت در. قبل از خارج شدن برگشت و گفت: میخوایید بگم همین چایی رو بیاره؟ چاییاش بدک نیست!

- بگو بیاره. با کاکائو تلخ. اگر هست!!

* باشه چشم

شکلاتو انداختم تو دهنم. همین که خواستم لبم رو به فنجون چای بزnm تلفنم زنگ زد.

شیدا بود!

#پارت_بیستم_و_هشتم

شکلات رو انداختم تو دهنم .

همین که خواستم لبم رو به فنجون چای بزnm تلفنم زنگ خورد .

شیدا بود!

تلفن رو وصل کردم و نزدیک گوشم گرفتم .

* سلام، خوبین؟؟

چیزی نگفتم ولی در عوض نفس بلندی کشیدم که بفهمه دارم می شنوم ...

* ببخشید سرورم ...مشغول بودم ... چخبر؟

- بیداری؟ از خواب بلند شدی؟؟

* اممم...خواب نبودم...مشغول کار دیگه ای بودم ...متوجه تماستون نشدم ببخشید!

- دیشب خوابیدی؟

* بله سرورم شما خوب خوابیدین؟

- پس دیشب خوابیدی... صبح هم بیدار شدی! ولی....

نه صبح بخیر گفתי !

نه شب بخیر!

* اهان...ببخشید ...یادم رفت!

خیلی تعجب کردم ...

دوهفته ای بود که تربیتش تقریبا تموم شده بود. اونوقت الان می گفت یادش رفته !

از طرفی باید می گفت "غلط کردم سرورم دیگه تکرار نمیشه"

یه چیزی شده بود!

- چیزی شده؟

* نه

- اتفاقی افتاده؟

* نه سرورم

- دروغ نگو!

* نه نه باور کنین دروغ نمیگم

-... دیگه یادت نمیره! افتاد؟

* بله ببخشید سرورم

با صدای بلند و عصبانی گفتم

- غلط کردی و دیگه هم تکرار نمیشه!

یه نفس عمیقی کشید و گفت

* بله دیگه تکرار نمیشه!

- بعد از ظهر آماده باش میام دنبالت.

* اخه امروز نمیتونم! کار دارم.

گوشی رو قطع کردم و کلافه انداختمش رو میز

چاییم یخ کرده بود ...

تا روز بعدش نه دیگه کاری به شیدا داشتم نه اون رنگی زد

پیامی هم نداده بود

دیگه واقعا رفته بود رو اعصابم

از طرفی نه میتونستم ولش کنم نه می خواستم من زنگی بزنم...

اگه نمی خواست ادامه بدیم منم مجبورش نمی کردم، با اینکه یه هفته از قراردادمون مونده بود.

مورد های قبلی همه میخواستن قرارداد رو تمدید کنن ولی من نمی خواستم.

تازه این رفتارش و تغییرش خیلی یه دفعه ای و بدون دلیل بود!

معلوم نیست تو اون عروسی چیشده بود!

از طرفی هم من دامش بودم، نباید ولش کنم، اینجوری خودم رو بردم زیر سوال

تلویزیون رو روشن کردم و لم دادم رو مبل

نیم ساعت بعد یه پیام بهش دادم که اگه تا شب زنگ نزدی دیگه زنگ زن. طبق قرارداد و حقی که دارم همه چیز باطل و تمومه!

گوشی رو انداختم رو میز

پاهامو دراز کردم و زدم فوتبال ...

#پارت_بیستم_و_نهم

@شایلین@

این مدت برا اینکه ذهنم اروم بگیره و مریضی مامان دائم تو فکرم نباشه خیلی کارا میکردم و کاملاً سرگرم بودم.

البته خانم موثقی هم چون فهمیده بود به پول نیاز دارم مشتری هارو بیشتر به من می سپرد .

به بعضیاشونم جوری که من نفهمم می گفت که بهم انعام هم بدن

قطعاً تو فکر اینم بود که به نحو دیگه ای برام پول بیشتری جور کنه

برای همین چیزی ازش نمی پرسیدم. اگه میتونست می گفت.

ولی وقتی نتیجه صحبتش با شوهرش بعد از چند روز پرسیدم با شرمندگی جواب داد که خیلی صحبت کرده باهاش و با هزار خواهش

تونسته پنج تومنی بگیره

بازم اون!

+همین جوریش هم خیلی شرمنده تونم و در حقم خواهری کردین دستتونم درد نکنه

و بعد سرم رو یا ناامیدی انداختم پایین

با دستش بازو هام رو گرفت

* نگران نباش جور میشه من به چند نفر دیگم گفتم

+ خیلی ممنون

می رسیدم خونه باید سریع غذا درست میکردم و با مامان صحبت میکردم تا چیزی نفهمه و از یاد مریضیش بیاد بیرون

خودم رو هم جوری نشون میدادم که خستگی کار و یا قرمزی چشمام رو نبینه

توی اتوبوس نمیتونستم خودم رو زیاد مشغول کار کنم

با اضافه کاری ها و کمک یکی دو نفر دیگه این چند وقت کلا ۱۰ تومن جمع شده بود

دیگه هر کسی که خانم موثقی می شناخت و کمک کرده باید خبردار شده باشه!

کاملا کلافه شده بودم

شایان بعد از چند شب از اون روز خونه نیومد ولی بعدش دیروقت میومد و توی خودش بود

منم نه حوصلش رو داشتم که کاری باهاش داشته باشم نه اعصابش رو

از طرفی دیگه حس بدی نسبت بهش پیدا کرده بودم.

امروز باید میرفتم خونه یکی برای کوتاه کردن موهاش و...

این کارا رو هم سپرده بودم که انجام میدم پولش یکم بیشتر بود

طبقه اخر یه آپارتمان خیلی بزرگ

زنگ رو زدم و رفتم داخل

اولش برام یکم چایی ریخت و یکم با هم صحبت کردیم

بعدش مشغول کارم شدم

بین کار چند بار از خانواده ام پرسید و اینکه کجا زندگی میکنم و...

منم زیاد نمی خواستم کولی بازی در بیارم و کمی بهش از وضعیت زندگیمون گفتم

صد در صد خانم موثقی بهش چیزی گفته بود .

کارم رو سعی میکردم به بهترین شکل انجام بدم

با اینکه ابروهاش نیاز به تمیز کردن نداشت ولی اونهارو هم گفت انجام بدم

کارم که تموم شد پول خوبی بهم داد

با خوشرویی ازم تشکر کرد و بدرقه ام منم همین کارو انجام دادم و از واحدشون اومدم بیرون

دکمه اسانسور رو زدم و داشتم یه نگاهی به پولای توی کیفم مینداختم که ...

#پارت_سی_ام!

@برانوش@

بیرون پنجره هر کسی دنبال چیزی بود.

یکی با عجله

یکی با خونسردی

کسی رو ندیدم که ندونه کجا میخواد بره. همه یه مسیر رو داشتن ...

چشمم رو چرخوندم روی اونی که تا کمر توی آشغال بود! حتی اونم دنبال چیزی بود

از توی دفتر چند میلیاریم. لم داده روی صندلی، با پاهای گره خورده توی هم که روی میز ولو شده بودن به خودم گفتم؛ ای کاش منم مثل اونا بودم! چیزی داشتم برای دنبال کردن ...

قهوه روی میزم رو برداشتم.

تلخ بود

تلخی رو دوست داشتم ولی به شرطی که مثل قدیما بهم آرامش بده

ای کاش ...

پرده رو کشیدم و رفتم پایین تو مغازه

* آقا سلام. خوب شد اومدین

- سلام. چی شده؟

* هیچی آقا. شرمنده. باور کنین من دقیقا چک کردم همه چی رو

- چی شده؟

* حتی شماره ها رو چند بار نگاه کردم که مثل دفعه قبل نشه!

- گفتم چی شده ساسان؟

با شرمندگی سرش رو انداخت پایین

* هیچی. دوباره یکی از کامیون ها کدش اشتباه شده

- مثل دفعه قبل؟

* آره ... ببخشید

- مگه شماره ها رو چک نکرده بودی؟

* چرا. اتفاقا چندان...

- پس دلیلی برای معذرت خواهی وجود نداره

* آخه آقا ضرر میخوره بهمون دوباره بفرستیم اونور و ...

- ایمیل استاد رو به خودشون فوروارد کن و بگو مقصر ما نبودیم و ضررش رو باید اونا بدن

* ایمیل نبود. فکس بوده ... چرا ایمیل نمیفرستن آخه؟!

- ولش کن. حالم خوب نیست. بذار چند روز تو انبار باشه. بعد بفرست بره

* باشه. عین دفعه قبل برگردونیم سوئد؟

- نه. ببین این شماره موتور کجا باید میرفته، یه دفعه بفرستیم همونجا

* همین امروز ترتیب کاراش رو میدم فردا میفرستم.

- نه! بذار چند روز بعد

* چرا؟!

- همین که گفتم

* چشم. یه کامیونی که کسری داریم رو چیکار کنیم؟

- با بار بعدی خودم میگم بفرستن

* باشه ... ولی باور کنید من چک کردم. نمیفهمم چرا هر دفعه کد یه کامیون رو اشتباه میزنن!

- مهم نیست. ولش کن

رفتم تو دفتر شیشه ای آخر مغازه نشستم. به ذهنم رسید که لپ تاپو روشن کنم و یه فیلم ببینم.

#پارت_سی_و_یکم

بعد از یه ساعت که داشتیم به فیلم مسخره و چرت و پرت میدیدم گوشم به صدایی که داشت با یکی از فروشنده ها بحث میکرد جلب شد.

فیلم رو متوقف کردم و گوش دادم.

داشت اسم من رو میاورد و می گفت از آشناهاس!

تخفیف می خواست!

بی تفاوت دوباره فیلم رو ادامه دارم که متوجه شدم داره میاد این سمت و دست و سر تکون میده!

روی چهره اش که دقیق شدم آشنا به نظر اومد.

* سلام آقا برانوش. حال شما؟ خوبین؟

- سلام. ممنون. شما خوبین؟

* ممنون. آقا مبارک باشه. ایشالا به پای هم پیر بشن. ایشالا نوبت شما!

آهان یادم اومد! ایشون از فامیلای نه چندان دور پدری بودن.

لبخند ملیح رو ادامه دادم و گفتم خیای ممنون

* تو عروسی یه چندبار سراغتون رو گرفتم. نبودین؟!

با خودم گفتم (آره! گوه خوردی!!) الان چی شده بود که اینجوری اومده بود تحویل میگرفت جای سوال بود!

- بودم. درگیر مهمونا و جشن و اینجور چیزا بودم.

(آره! گوه خوردم!!!)

* به سلامتی

- خب. چه عجب! شما کجا، اینجا کجا؟

* نه بابا. ما هم گرفتار بودیم. و الا زودتر خدمت میرسیدیم برای دست بوسی

اوع! صد در صد به چیزی میخواست!

- خواهش میکنم

* راستش ماشین رو میخواستم عوض کنم. گفتم کجا بهتر از پیش شما. به سری هم زدیم. حالی هم پرسیدیم

نمیدونم چرا همه اش میخندید. نیشش تا بناگوشش باز بود!

عموم اینا میفهمیدن این اینجا اومده یه دعوا حسابی باهاش میکردن!

گوشی رو برداشتم و گفتم چایی بیارن

- من درخدمتم

* این چه حرفیه، خدمت از ماست ... یه سواری رو دیدم

- کدوم؟

* همون سفیده. اون گوشه

با دستم حمید رو صدا زدم.

گفتم: البته مشتری های ما فقط نمایشگاه ها هستن

حمید اومد و گفت بله آقا؟

- برو ببین آقا چی میخواد. بهشون نشون بده. توضیحی هم میخوان بهشون بگو

* گفتن. فقط قیمتش و اینا ...

- قیمتش رو باهاتون راه میاییم.

رومو کردم سمت حمید

- باهاشون آشنایی حساب کن

حمید: چشم

* فقط قبلش میشه یه نگاه دیگه از نزدیک بندازم؟

- بله. چرا که نه

و بعد به حمید اشاره ای کردم.

کتش رو درآورد و پهن کرد کنار موبایلش رو میز

اخمام به کم رفت رو هم. فکر کرده ننشه!

داشتم به رفتار های حمید و این فامیل نه چندان دور نگاه میکردم که یه دفعه گوشیش زنگ خورد.

از روی بیکاری یه نگاهی انداختم روی میز

شماره اش نظرم رو جلب کرد. نگاهم رو دقیق تر کردم.

|||| ...! امکان نداره

چشمم گشاد شده بود!

شماره شیدا تو گوشی این چیکار میکرد؟!

#پارت_سی_و_دوم

یعنی چی؟!

این شیدا رو از کجا میشناخت؟!

نزدیک تر شدم. آره... شماره خودش بود!

احتمالا فامیلشون بود. ولی آخه آدم فامیل رو "شیدا خوشگله" سیو می کرد!

اعصابم خورد شده بود.

مگه چند وقت از قطع رابطمون میگذشت.

یه نگاه به آقای فامیل نه چندان دور که نیشش دو برابر بناگوشش باز بود و داشت با حمید چونه می زد انداختم.

خاک بر سرش کنم. آخه این!!

وای نتونستم کنجکاو این مورد نشم. نمیدونم شاید از روی بیکاری بود.

موقعی که مومد کت و موبایلش رو برداره گفتم: گوشیتون زنگ خورد.

چشمکی بهش زدم و گفتم: مبارکه!

گوشیش رو که باز کرد و فهمید خوشگلش زنگ زده یه مقدار خودش رو جمع کرد.

* بله. هه! با اجازه من یه زنگ بزنم.

خاک بر سرت! خب کارتو تموم کن. بعد برو بیرون بهش زنگ بزن!! حالا خوبه طرف اسلیو!

یعنی اینم مستر بود؟! عمر!!!

اگر این مستر باشه با این رفتار و استایلش، من باید برم خودمو بکشم!

* آره. آره عزیزم. همونیه که می خواستی. حالا راضی شدی؟

خیالت راحت

و بعد به من نگاه کرد.

من همین جوری با یه لبخند ملیح نگاهش میکردم و دندونام رو روی هم می فشردم!

احمق!

تلفنش که تموم شد گفتم: حالا کی شیرینیش رو می خوریم؟!

* شیرینی چی؟ ماشین؟

- نه. اون که همین الان باید بدید. شیرینی عروسیتون رو میگم!

* آهان. نه بابا... تازه آشنا شدیم. تو همین عروسی باهم آشنا شدیم.

چشمام گشادتر شد و دستم مشت شد.

- تو عروسی؟! تو همین عروسی ما؟

* آره. اتفاقا از دوستای دبیرستان خواهرتونه. بابد ایشون شناسدشون

آب دهنم رو قورت دادم و فقط سعی کردم خودمو کنترل کنم.

- از دوستای خواهرم؟ بذارید ببینم یادم میاد ...

- با کسی اومده بودن تو عروسی؟

* نه. میگفت تنهاس ... قسمته دیگه. توی یه عروسی یه دفعه یکی رو ببینی و شمارش رو بگیری

و بعد نیشش دوباره بیشتر از هر دفعه باز شد!

دیگه واقعا نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

- باشه. من یه کاری برام پیش اومده. باید برم. بچه ها ترتیب بقیه کارا رو میدن

از توی گاو صندوق گوشی مشکیم رو برداشتم و سریع رفتم به سمت بیرون

* بازم ممنون

همین طور که تند راه میرفتم شماره کمپانی رو گرفتم.

* سلام

...

#پارت_سی_و_سوم

* سلام

- سلام

* خوبی؟

- نه

* امنه؟

- نه. هوا خیلی شلوغه!

* خوبه. بگو

- یه حیوون دارم

* تو که شکارچی نبودی

- الانم نیستیم. اینم مثل اون چندتاس

* باشه. آدرس، اسم، عکس

- میفرستم برات

و بعد قطع کردم

رفتم تو ماشین. ماشین رو روشن کردم. سرم رو تکیه دادم به عقب. چشمام رو بستم ...

شب تا دیر وقت بیدار بودم.

نه برای اینکه اعصابم خورد باشه که بهم خیانت شده ویا ...

یاد یه زخم قدیمی افتادم ...

چقدر انسان ها کثیفن... همشون یه مشت حیوون

یه مشت آشغال

حالم از همه شون به هم میخوره

حالم از آدمای دورویی که این دنیا رو پر کردن، به هم میخوره

یه مشت معامله گر که همه چیزشون رو معامله می کنن

هیچ چیز براشون ارزشی نداره

چرا باید برای من داشته باشه؟!

بوی سیگار کل خونه رو پر کرده بود

...

توی کشوی قدیمی

دو تا قرص

خواب

...

دو روز بعد پیگیرش شدم.

گرفته بودنش

رفتم کمپانی سراغش

* به! سلام

- سلام

* خوبه اینا به پست تو می خورن یه سر اینجا بیایی

- آماده اس ببینمش؟

* آره بابا

- ... چرا باید پیام اینجا؟ کارا انجام میشه دیگه

* بالاخره با هم همکاریم دیگه! نیستیم؟

- نه

* خودتم میدونی خوبم هستیم

رفتم سمت اتاقی که میدونستم

* زیادی بهش نگي

- حواسم هست

در اتاق رو آروم باز کردم و رفتم تو

...

#پارت سی و چهارم

یه چند لحظه بهش خیره شدم

درو بستم

اروم قدم زنان جوری که صدای کفشم کل اتاق رو پر کنه رفتم جلو

نیمه برهنه روی تخت بسته بودنش

زده بودنش

ولی این یک دهم کاری که قرار بود باهاش بکنم نبود

دو انگشتم رو گذاشتم رو تنش و رفتم بالا تا به سرش رسیدم

اروم چشم بندشو باز کردم

نگاهش که بهم افتاد جا خورد یه چند لحظه توی چشمام نگاه کرد و بعد شروع کرد به تگون خوردن

یه لبخندی زدم بهش

_سلام خوبی؟

دیدم داره یه چیزی میگه

فک کنم میخواست بازش کنم

پوزخندی زدم

_مبارک باشه! یول وولو سوار میشی؟

وقتم نزدیک و خیره تو چشاش گفتم :کاری کردم که از این به بعد همیشه توی ولوو باشی

دوباره شروع کرد به تگون خوردن

یه نگاه به دستش انداختم

دیدم داره بشکن میزنه

یه خنده ای کردم و گفتم : باید پنج بار پشت سر هم بشکن بزنی

دیدم داره سعی می کنه اینکارو انجام بده

بلند زدم زیر خنده .احمق

از این خنده هام لذتی نمی بردم فقط داشتم بازی میکردم

سعی کردم می سگای کمپانی رفتار کنم

چون از ادمایی مثل این حالم بهم میخورد

اونا منو بدبخت کرده بودن و من باید انتقامم رو می گرفتم

پشت بهش نشستم روی تخت

_می دونی ادمایی مثل تو به من ثابت می کنن که چقدر ما میتونیم کشیف باشیم.البته ما باید کنار هم باشیم و الا بقیه جاهارم به کثافت میکشونیم

نگران نباش اوردمت کنار کسایی مثل خودت از من بشنوی میگم اونا خیلی کشیف تر از توان ولی بهشون عادت میکنی .

رومو برگردوندم و گفتم :ولی صرفا برای اینکه بدونی چرا اینجاایی، یه دفعه فک نکنی بدون دلیل بوده...

توی عروسی فهمیدم چ گهی خوردی

رفتم و بلند تو صورتش گفتم : مگه ترباره!!؟

نگران نباش از این بعد حداقل ماهی یبار با یکی بهتر از منی .قول میدم !

تندتر از هر دفعه تگون میخورد و میخواست به هر جایی چنگ بزنه

دنبال یه راه فرار بود از وضعیتی که توش گیر کرده بود !

بهم نگاه میکرد .از چشماش اشک میومد

داشت بهم التماس میکرد داشت بهم ثابت میکرد چقد میتونیم حقیر بشیم .

یکم دلم براش سوخت ولی یاد اون حیوون اولی که آورده بودم اینجا افتادم

همون که علت اشناییم با کمپانی بود

شیدا سومین کسی بود که می‌وردم

دیگه نمیتونستم اونجا بمونم

پاشدم که برم بیرون

_راستی من جای تو بودم زیاد مقاومت نمی‌کردم تا حالا کسی نبوده که نتونن رامش کنم

داشت با تمام توانش تکون می‌خورد

میخواست طناب هارو پاره کنه ولی نمیتونست الان دیگه واقعا اسلیو شده بود اما نه تحت ای ام برای یه نفر کسی که می‌خواه. اسلیو کمپانی!

برای کسی که اونا بخوان

_بازم میگم نگران نباش یکی دو هفته دیگه زندگیت عوض میشه

یادم افتاد که چشم بندش رو نذاشتم

برگشتم

کج شدم و کاملاً صورتم رو، روبه روی صورتش قرار دادم

_شاید توی این مدت این آخرین چیزی باشه که میبینی پس می‌خوام همیشه صورت من جلوی چشمت باشه !

چشم بندش رو دوباره روی صورتش گذاشتم

تند تند سرش رو اینور و اونور میکرد و می‌خواست جلوی کارم رو بگیره

ولی محدود تر این حرفا بود

بلند شدم و رفتم سمت در همین جور که پشتم بهش بود سرم رو کج کردم و گفتم

_توی این مدت بارکد می‌خوری و اسم گذاری میشی. یاد میگیری که چیکار باید بکنی تا زندگیت برات بدتر از این نشه. بعد یه مدت عادت میکنی

اون موقع اس که تبدیل میشی به ((عروسک شیطان))

صدای لرزش تنش رو می‌شنیدم

اهمیت ندادم

پشت سرم رو نگاه نکردم

رفتم بیرون و در اتاق رو بستم

...

#پارت_سی_و_پنجم

* ایولا!... عجب سخنرانی ...

و بعد شروع کرد به دست زدن

چپ چپ نگاهش کردم

بنیامین همونی بود که نماینده کمپانی تو ایران بود.

همون منو آورده اینجا. بهم کمک کرد تا برگردم. البته برگشت شاید واژه خنده داری باشه! از من چیزی ساخته بود که لازم داشتن.

خودمم اینو میدونستم

ولاگر اون نبود نمیتونستم از پریسا انتقام بگیرم.

و انتقام چقدر لذت بخشه وقتی قدرتی یا لیاقتی برای بخشش وجود نداره!

- کاری نداری؟

* بودی حالا!

- این کامیونه کجا باید بره؟

* بهت میگم

- تا کی راهیش می کنیدی؟

* وقتی آدمایی مثل جناب عالی دو سال به دو سال آدم میارن چه توقعی داری!

- من مثل اونا نیستم. فقط یه مشت حیوون که لیاقت زندگی تو بیرون رو ندارن میارم ...

* باشه بابا. تو خوبی!

و بعد پوزخندی زد.

* نمیخواهی شکارچی شی؟ خیلی به درد این کارا میخوریا. قول میدم بهت یه زندگی رویایی رو هم این ور هم اون ور برات بسازم

- خدافظ

* صبر کن! دو برابر بقیه بهت میدم. جدا از سود نمایندگی

هر دفعه همین حرفای مسخره رو میگفت. من سادیسم روانی نداشتم

رفتم و تو ماشین نشستیم. الان آرومتر شده بودم نسبت به این چند روز

فردای اون روز رفتم خونه مامان

توی آسانسور یادم بوی گند سیگار میدم.

عطر رو درآوردم و زیر گردن و رو لباسام زدم.

یه دستی هم به سرم کشیدم جلو آینه

در آسانسور رو که باز کردم یه دفعه ...

#پارت_سی_و_ششم

@شایلین@

فکر نمیکردم کسی توی آسانسور باشه و نزدیک به در وایساده بودم.

وقتی یه دفعه در باز شد جاخوردم. نزدیک بود بخوره بهم. سریع خودم رو عقب کشیدم.

مردی با کت شلوار سرمه ای و پیرهن آبی کمرنگ که از داخل شلوارش بیرون بود، ازش اومد بیرون. کتش تنش نبود. بیحال با یه دستش گرفته بودش.

یه ساعت که مطمئنا خیلی گرون بود روی اون یکی دستش بسته بود.

قیافه اش آشنا بود برام ولی من قبلا کس دیگه ای رو ندیده بودم اینجا.

موهایش رو به طور به هم ریخته ای مرتب کرده بود. ته دیش داشت و چشماش قهوه ای تیره بود که الان گشاد شده بود و به من خیره شده بود.

آهان!

این همون پسر بی حیا بود! همون که اون دفعه توی آرایشگاه منو دید!

الان متوجه شدم که خانم دارابی مادر این پسره اس.

آره دیگه! اون عروسیه هم عروسی دخترش بود. چرا قبلا متوجهش نشده بودم.

- ببخشید ترسوندمتون

+ نه. خواهش میکنم

سعی کردم باهاش سنگین رفتار کنم. ولی هنوز خجالت میکشیدم بابت اون دفعه

از آسانسور اومد بیرون و در رو برام نگه داشت.

- بفرمایید

چیزی نگفتم و رفتم تو آسانسور

یه نگاه دیگه از سر تا پام انداخت، لبخند کوچیکی زد و گفت: با اجازه

و بعد در رو بست.

پسره بی حیا!

یه مقدار تو خودم جمع شده بودم. نمیدونم چرا باد حس اون روزم افتادم.

سعی کردم بیخیالش بشم و به کارایی که داشتم فکر کنم.

اگر میتونستم برسم برگردم به ارایشگاه خیلی خوب بود. یه چند ساعتی هم اونجا باشم از هیچی بهتره

از آپارتمان رفتم بیرون. همین که رسیدم به ایستگاه اتوبوس، یه دفعه یادم افتاد وسایل آرایشم رو جا گذاشتم.

معمولا جاهایی که میری وسیله دارن ولی هم برای اطمینان از اینکه کارت لنگ نشه و هم اینکه بتونی تبلیغشون رو بکنی تا یه چند تایی رو بفروشی، با خودم میبردم هر جا و نشون میدادم.

سریع برگشتم.

لعنتی!

در آپارتمان رو زدم. بدون اینکه چیزی بگن باز کردن.

از آسانسور که پیاده شدم همون پسره در رو باز کرد.

تا چشمم بهش افتاد خودم رو جمع کردم و کمی رفتم عقب

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم: ببخشید من یه چیزی رو جا گذاشتم.

- سلام... نفهمیدم چیزی گفتین

+... سلام. من لوازم رو جا گذاشتم. مادرتون، خانم دارابی میدونه کجاست.

- آهان. صبر کنید. ... ماما

#پارت_سی_و_هفتم

@برانوش@

انتظار نداشتم یه نفر رو اونم یه دختر اونم با چادر ببینم پشت در

سرش رو کمی گرفته بود پایین و درست نمیشد دیدش

میخواستم ببینم کیه که پیش ماما بوده. کمی دقت کردم ولی باز چیزی دسگیرم نشد.

- ببخشید. ترسوندمتون؟

+ نه. خواهش میکنم.

اومدم بیرون آسانسور و در رو براش نگه داشتم.

- بغرمائید

از جلوم که رد شد یه نگاه دیگه به اندامش که زیر چادر گم بود انداختم. فقط قدش رو میشه گفت که بد نیست!

با اجازه ای گفتم و زنگ در خونه رو زدم.

مامان همین که در رو باز کرد گفت: چی شد عزیزم چیزی ... تویی ... !!

- سلام

* سلام. فکر کردم کس دیگه اس

- خوشحال نشدی من اومدم. میخوایی برم بگم اون بیاد؟

* حرف زیادی نزن! چه عجب، دوباره یادی از مادر پیرت کردی؟

* پوزخندی زدم و گفتم: مادر پیر! پس خوبه خودتم میدونی!

اومد سمتم و صورتش رو با ناامیدی نشون داد و گفت: خوب نشده؟

- چرا. شوخی کردم. اتفاقا خیلی هم خوب شده. مبارکه!

* نه. جدی

- باور کن. البته شما همین جوریش هم خوشگلی

لبخندی بهم زد

بعد از اینکه خودم رو یه کم لوس کردم رفتم و ولو شدم روی مبل

مامانم اومد روبروی تلویزیون نشست و سرگرمش شد.

- راستی یکی رو دم در دیدم. اینجا بود؟

* کی رو

- همین دختره

* مگه دیدیش؟

آره دم اسانسور

* اومده بود برای درست کردن موهام و اینا

- چرا آرایشگاه نرفتی؟

* چه میدونم. حال نداشتم.

- چرا؟ اصلا هر دفعه با مژده میرفتید.

+ با خواهرت فعلا کاری ندارم.

- باز قهرین!

* سلطان قهر داره به ما میگه!

- من قضیه ام فرق میکنه ... اصلا ولش کن

بعد چند لحظه چیز عجیبی به نظرم اومد.

سوسن خانم که میومد برای مامان چادری نبود!

- اینکه سوسن خانم نبود! بود؟

* نه. این یه دختره دیگه اس

- آهان

- چایی هست؟

* برات قهوه گرفتم

دمش گرم مامان! این لحظه خوب این چند وقته

* فقط خودت پاشو درست کن. من حال ندارم.

این لحظه خوب این چند وقت بود!

رفتم و مشغول شدم.

- راستی چه فرقی میکرد؟

چرا همون سوسن خانم نیومد؟

* خودم نگفتم. این بنده خدا گرفتاره. گفتم اینجوری یه کمکی بهش بکنم.

قهوه که آماده شد یکی هم برای مامان ریختم. میدونستم که نمیخوره ولی ریختم براش

- گرفتار چی؟

* هیچی بابا. مامانش مریضه. بهت گفته بودم که

- به من! کی؟

* همون که دیده بودیش تو آرایشگاه. مامانش سرطان داره

* همین چند وقت پیش حرف زدیم در موردش. تو هم چقدر خنگیا!

یه کم فکر کردم.

آهان آره. گفته بودی. خوب کردی گفتمی اون بیاد

خوب بود. حالم عوض شده بود. پیش مامان دنیای دیگه ای هم وجود داشت ...

فنجون قهوه رو برداشتم.

گفتم برام آشنا به نظر میاد!

یاد اون روز افتادم.

با سرم افکار تو ذهنم رو یه تاییدی کردم

از این اندام خوشم میاد!

رفتم تو فکرش

داره کار میکنه پول مریضی مادرش رو بده. اونم هدف داره! اونم چه هدفی

من هم باید برای خودم هدفی پیدا کنم. به چیزی که میخوام برسم.

ولی همه حیوونن. به کسی نمیشه اعتماد کرد. هیچکس پاک نیست...

صدای زنگ در اومد

رفتم و دیدم این دختره است

بدم نمیومد بیاد بالا یه بار دیگه ببینمش. صورتش هم قشنگ بود.

در رو باز کردم.

خودش رو جمع کرد.

نگاهش پایین بود

خیلی آروم یه چیزی رو گفت که اصلا نفهمیدم

سلام کردم و گفتم نفهمیدم چی گفته

بلندتر از قبل گفت که چیزی رو جا گذاشته

به مامان که گفتم، رفت از تو اتاق یه جعبه آورد.

معذرت خواهی کرد و رفت.

همین طور نگاهم بهش بود.

در رو بستم و به پشت تکیه دادم بهش.

یه دستی به چونه ام کشیدم.

یه دفعه جرقه ای توی ذهنم زد!

#پارت_سی_و_هشتم

جرقه!

اگر میشد خیلی خوب بود!

بالاخره به اون چیزی که میخوام میرسیدم.

نه. نباید اون قدر کثیف بشم. من مثل اونا نیستم.

ولی تا حالا که مثل اونا نبودم چی بدست آوردم

دیگه خسته شدم

ولی شاید قبول نکنه

مجبوره که قبول کنه!

با مامان خدافظی کردم و رفتم دم آرایشگاه

از روی سردرش شماره اش رو گرفتم و خود خانم موثقی رو خواستم.

* سلام

- سلام خانم موثقی. حالتون خوبه؟

* ممنون. شما؟

- برانوشم. پسر خانم دارابی

* سلام برانوش جان. حالت خوبه؟ حال مامان خوبه؟

- بله ممنون

* برای مامان رنگ زدی؟ فرستادم دختره رو، هنوز نرسیده!

- چرا. بابت اون زنگ نزدم. یعنی برای اون زنگ زدم ولی ...

- میخواستم باهاتون صحبت کنم در مورد این مشکلی که ایشون دارن

* کی؟ چه مشکلی؟

- همین قضیه مادرشون که سرطان دارن. پول نیاز دارن

* آهان...

با دست پاچگی ادامه داد: بله بله. شما میخوایی کمک کنی. پسرم خدا خیرت بده ... چقدر میخوایی بدی؟

- خواهش میکنم. راستش من نه. یه آشنایی دارم، اون میتونی مبلغ زیادیش رو بده. البته منم در حد توانم کمک میکنم.

* اگر بدونی چقدر خوشحالم کردی. حیف که اینجا نیست بهش بگم...

- البته صبر کنید. قبلش باید این طرف مطمئن بشه از مریضی و وضعیت مالیشون

* به من اعتماد نداری؟

- چرا! من غلط بکنم. ولی اون باید مطمئن بشه. پول کمی نیست.

* بله خوب

- خوب پس بی زحمت آدرس خونه این دختره با اسم و فامیلش رو بگید. فردا هم باهاش یه قرار بذارید تا پیام صحبت کنیم.

* باشه فقط آدرس و شماره اش رو شاید نخواه که کسی ...

- به من اعتماد ندارید؟! شماره اش رو هم نمیخواه. فقط آدرس و اسم رو بدید تا بره برای اطمینان و اینا

* آخه ...

- خیالتون راحت. خودشون اصلاً چیزی نمیفهمن

- بعدشم شما هم درک کنید. پول کمی نیست و اون هم نمیشناسه این خانواده رو

* بله. راست میگید. گوشی دستتون باشه ...

#پارت_سی_و_نهم

آدرس رو که گرفتم راه افتادم.

رفتم تو محلشون یه دور زدم. پایین شهر بود.

هر روز چقدر تو راه بود!

نزدیک به خونشون پارک کردم.

میخواستم مطمئن شم که همونجاست. رفتم در خونه رو زدم.

صدای ضعیفی از پشت آیفن جواب داد: منزل آقای کاشیان؟

* بله بفرمایید

- ببخشید از طرف یه خیریه مزاحم میشم. میخواستم بدونم چند نفرید و نون آور خانواده کیه؟

صدایی همراه با لرزش ادامه داد: بله ... حتما

* ما سه نفریم. من و دختر و پسر. شوهرم فوت کرده.

* دخترم کار میکنه خودمم مریضم

- باشه ممنون

* بفرمائید داخل ...

چیز دیگه ای نگفتم. همین بس

آدم ساده ای بود!

رفتم و تو ماشینم منتظر شدم. کار دیگه ای نداشتم. میخواستم هم داداشه رو ببینم هم یه بار دیگه دختره رو

بعد از چند ساعت که هوا تاریک شده بود متوجه یه جوونی شدم. تی شرت تنش بود و قوز کرده بود. دقیق تر نگاهش کردم. دیدم داره با دستش دماغش رو پاک میکنه!

زنگ رو زد و رفت تو

یه ربع بعد دختری با عجله و خستگی نزدیک شد. در رو با کلید باز کرد و رفت داخل.

کارم تموم شده بود.

ماشین رو روشن کردم و رفتم.

@شایلین@

نباید به آرایشگاه میرفتم.

میدونستم نمیرسم برا کار ولی بازم میخواستم یه سر هم اونجا برنم.

خوب شد!

مامان اگر میفهمید، چقدر خوشحال میشد!

+ مامان... مامان...

* مامان و زهر مار. تا الان کجا بودی؟

+ نخواستم حال خوبم رو با شایان خراب کنم. نگاه چپ چپی بهش کردم و بی محل بهش دوباره مامان رو ثدا زدم: مامان ...

* مگه با تو نیستم. بیرون چه غلطی میکردی که الان اومدی؟

+ مامااان...

* مامان خوابه. میخوایی بیدارش کنی؟

رفتم سمت اتاق تا لباسم رو عوض کنم که بازوم رو گرفت.

* جواب من رو ندادی؟؟

+ به تو ربطی نداره

پوفی کرد و دوباره محکم تر گفت: تا الان کجا بودی؟

+ برو... برو ... خماری نمیفهمی. من بگم هم ...

یه دفعه پرت شدم روی زمین. گوشم سوخت

* نشنیدم چی گفتی؟! هان!

برگشتم سمتش و داد زدم: حیوون ...

دیگه نفهمیدم چی شد. فقط مچاله شدم تو خودم تا دست و پام ضربه ها رو بگیرم

داد میزد: ولم کن... ولم کن... کمک!

با فریاد میگفت: هرزه کثافت. برای من زبون درازی می کنی! حیوون کیه؟ هااان ...

یه دفعه مامان رو دیدم که دستش رو گرفته به دیوار و سعی داره چیزی بگه ولی صداش در نمیداد

داد زدم: مامان

شایان متوجه مامان شد.

سرش رو انداخت پایین و با اخم و غرولند از کنارش رد شد.

به سختی بلند شدم و رفتیم تو آشپزخونه.

دیگه عادت کرده بودم

به مامان یه لیوان آب دادم و سعی کردم خودم رو صاف نگه دارم ولی دیگه نمیتونستم.

دستام درد میکرد. تنم درد میکرد. از همه بیشتر پاهام درد میکرد.

آروم نشستم روی صندلی

مامان با چشمای خیس داشت نگام میکرد.

منم بغض کردم.

بالاخره برای بهتر کردن حال مامان و البته خودم بهش گفتم که یه مقدار پول جور شده و فردا هم با یه نفر قرار دارم.

گفته همه پول رو کمک میکنه. از طرف خانم موثقی هست و ...

اونقدر تعریف کردم تا لبخند صورت مامان رو دیدم.

توی رخت خواب با احساس رضایتی چشمام رو بستم.

#پارت_چهلیم

فردا صبح زود بیدار شدم و سعی کردم سرحال باشم.

با شادابی وسایل صبحونه رو آماده کردم و خودم هم مقداری خوردم. لقمه ای برای توی راه گرفتم و راه افتادم.

تو راه همه اش به این فکر میکردم که اگر حال مامان خوب شه چیکار کنیم. میتونستم بعد از یه مدت با همین روال کار کردن کمی پول جمع کنم و خونه رو عوض کنیم.

شاید شایان هم با خوب شدن مامان به خودش بیاد و اونم از این لعنتی خلاص بشه و برگرده مثل قبل

وایی چقدر خوب میشد همه چی مثل قبل بشه. مثل وقتی که بابا زنده بود ...

آرایشگاه رو به بهترین شکلی که میتونستم تمیز کردم و اون روز با همه خوشروتر از همیشه بودم. کارام رو با دقت انجام میدادم تا با این کار از خانم موثقی تشکر کرده باشم.

اون هم خوشحال بود.

حدود ظهر که تقریباً نوبتی نداشتیم و وقت ناهار بود، زنگ در به صدا در اومد.

دلم ریخت و استرس گرفتم:

اگر کل پول رو نده یا نتونه بده چی؟

اگر فکر کرده که خرج عمل مامان پایینه چی؟ اونوقت بفهمه این مقداره شاید جابزه!

تو این فکر بودم که خانم موثقی دستی رو شونه ام گذاشت و گفت آماده شو و برو تو اون اتاق آخر تا بگم ایشون هم اونجا بیان

+ باشه. خیلی ممنون. فقط اسمشون چیه؟

* نمیدونم. برو دیگه ...

+ باشه چشم

سریع رفتم و روسری مانتوم رو پوشیم و رفتم تو اتاق. کمی به همریختگی هاش رو جمع کردم و میزی که وجود داشت رو صاف کردم.

صدای در

کمی حرف های نامفهوم خانم موثقی با این آقا

تق تق!

- اجازه هست؟

+ بله بفرمایید

فکر میکردم پیر باشه ولی صداش جوون تر از این حرفا بود. قلبم داشت تاپ تاپ میزد که یه دفعه لبخنده روی صورتم کم رنگ شد...

این پسره؟!

- سلام

+ سلام. ببخشید شما با من کاری داشتید؟

- من؟ بله. البته... . خانم موثقی باهاتون صحبت نکردن؟

+ چرا... یعنی شما!

- من؟!

+ هیچی ... ببخشید. بفرمایید بشینید.

با جدیت تمام صندلی رو عقب کشید و روی اون نشست.

- شروع کنم؟

+ بله بفرمایید

آروم رفتم و روبروش نشستم و سرم رو انداختم پایین

هنوزم نمی دونستم چرا در برابر اون ...

ولی آخه چرا این؟

آخه این پسره ... یعنی این همون کسیه که قرار بود پول رو بده؟ کمک کنه!

بهش اصلا نمیومد!

- خب. اول اینکه هر حرفی که اینجا زده میشه بین خودمون میمونه

+ بله حتما

با چشمای خمار نزدیک تر شد و گفت: بازم میگم. هر حرفی از اینجا بیرون بره خیلی عصبانی میشم. چون زیر قولت زدی نگاهش رو از من گرفت و به میز دوخت و با چشمای باز ادامه داد: هر کسی که زیر قولش به من بزنه، مجبورم اون رو از این کارش پشیمون کنم!

رو به من کرد: قول؟

با تردید و شک گفتم: بله. خیالتون راحت. قول میدم.

مامان از هر چیزی برام مهمتر بود و الان فقط به خوب شدنش فکر میکردم.

#پارت_چهل_و_یکم

با سرش تاییدی کرد و به عقب تکیه داد.

- خوبه

کمی مکث کرد. بعد دیت کرد توی کتتش و دسته چکی رو درآورد.

- چقدر؟

+ چی؟ آهان...

خوشحال شدم و با لبخند ادامه دادم: بله... خرج اولیه کارای مامانم میشه حدود ۷۰ میلیون. البته ما مقداریش ...

پیرید وسط حرفم: مادرتون رو نمیگم. خودتون ... چند؟

لبخندم رو حفظ کردم. صورتم رو کج کردم: منظورتون رو نمیفهمم!

پوفی کرد.

- من برای شما اومدم. مادرتون بهانه اس. البته به هدفتون میرسید. میتونید مادرتون رو نجات بدید.

آب سردی ریخته بودن رو بدنم.

لبخندم آروم آروم از بین رفت.

- زندگیتون تغییر میکنه. البته بیشتر زندگی مادرتون!

با اخم نگاهش کردم.

با خونسردی ادامه داد: خب نگفتید ... چند؟

بلند شدم و خواستم برم بیرون که با صدای بلند گفت: حرفم تموم نشده!

+ براتون متاسفم

خنده ای کرد: چرا؟

+ فکر کردید همه چی رو میشه با پول خرید؟

- همه چی رو که نه ولی خیلی چیزا رو... مثل جون مادرتون!

+ اون دیگه به شما ربطی نداره

- صبر کن... مگه اصلا میدونی من چی میخوام

+ بله. شما یه هوس باز هستید.

با کمی تردید ادامه دادم: فقط موندم چرا؟ شما که آدم جوون و پول داری هستید...

+ البته کثافت کاری عادت شماهاست!

اخماش رفت تو هم. با عصبانیت گفت: معامله! من دارم معامله میکنم. تو هر چی دوست داری اسمش رو بذار!

- معامله میکنی یا نه؟

محکم گفتم: نه

- میخوام جون مادرت رو بهت بدم!

سرم رو انداختم پایین و با چشمای خیس رفتم سمت در

- ۷۰۰ میلیون!

حرکتم آروم شد ولی نایستاد ...

@برانوش@

عصبانی از آرایشگاه اومدم بیرون

نشستم تو ماشین و سرم رو گذاشتم رو فرمون

احمق

ساده لوح

بی عرضه!

فکر احمقانه ای بود

معلوم بود. فکر کردی همه مثل خودت و افراد دور و برت هستن!

یه مشت معامله گرا!

رفتم خونه و سعی کردم جلو تلویزیون خودم رو آرام کنم.

منطقی فکر کردم:

توقع داشتی بگه باشه حتما!

باید قبول میکرد؟!!

اصلا چون یه همچین دختری بود رفتی سراغش

هدفش این بود که یه حیوون دیگه نباشه

با خودم گفتم:

همه معامله گرن. همه ...

فقط قیمتشون فرق میکنه

...

#پارت_چهل_و_دوم

فردا شب بعد از ظهر رفتم سمت خونشون ولی قبلش یه زنگ به مامانم زدم و حالش رو پرسیدم.

همه چی طبیعی بود. پس سر قولش مونده بود.

چون اگر چیزی گفته بود خانم موثقی هم به مادرم یا به خودم می گفت و ...

خوبه

زنگ در خونشون رو زدم.

الان نباید خونه می بود.

* کیه؟

دوباره همون صدای ضعیف بود.

- سلام حاج خانم. بنده چند روز پیش مزاحمتون شدم. از طرف همون خیریه اومدم.

- شرایط شما رو بررسی کردیم.

* بله بله ... سلام حال شما خوبه؟

- ممنون. میتونم پیام داخل؟

* بله حتما

در باز شد و من با لبخندی وارد شدم.

خونه قدیمی و داغونی داشتن!

گرم صحبت کردن با زنه بودم که در خونه با کلیدی باز شد.

+ مامان ... سلام چطوری؟

* سلام مادر جان. بیا اینجا

مطمئن شدم که به دم ورودی اتاق رسید، این پامو روی اون پام انداختم و گردنم رو به سمتش کج کردم

- سلام

شوکه شد.

جوابم رو نداد و اخم کرد.

+ تو اینجا چیکار میکنی؟

* آقای حاجی زاده از طرف خیریه تشریف آوردن

و بعد دیدم اشاره ای بهش کرد.

* پسر یکی از افراد اونجا هستن. زحمت کشیدن خودشون اومدن تا کمک حال ما باشند.

دختره همینطور با اخم داشت منو نگاه می کرد و من خونسرد به حرف های مادرش گوش می دادم.

+ ایشون زحمت کشیدن ولی نه!

* نه!

- من باید با شما چند کلمه صحبت کنم.

+ ما حرفی باهم نداریم.

مادره با ترس و کمی تعجب: شایلین حالت خوبه؟ چی داری میگی؟

سریع پریدم وسط حرف و رو به مادره گفتم:

- اگر اجازه بدید ما یه صحبت کوتاهی داشته باشیم. ایشون احتمالا فکر می کنند ما هم مثل خیلی های دیگه فقط می خواییم سریدوونیم.

بعد ادامه دادم: مطمئن هستم که بدشون نمیاد بشنون

بعد به دختره اشاره ای کردم

با عصبانیت گفت: بفرمایید تو حیاط

- با جازه حاج خانم

* بفرمایید خواهش می کنم.

رفتیم تو حیاط

یه نگاهی به دوروبر انداختم.

- عجب حیاط باحالی داریم!

دست به سینه داشت من رو نگاه می کرد.

+ می شنوم

- فکر کن یه همچین خونه ای نوساز و به روز تو بالاترین نقطه تهران برای مامانت ...

- زندگی می کنه ها!

+ خب تموم شد. بفرمایید بیرون

رفتم سمتش

- میخوایی مامانت رو ناامید کنی؟ همین الانش داره از پنجره به ما نگاه می کنه. ببین چه استرسی تو نگاهشه!

برگشت و نگاهی انداخت و لبخند مصنوعی به سمتش زد.

با عصبانیت به طرفم برگشت.

+ اگر همین الان نری زنگ میزنم به پلیس. شما اصلا به چه حقی اومدید اینجا؟

- به عنوان یه معامله گر و حقی که داره!

برگشت و رفت سمت ساختمان

+ الان زنگ می زنم به مادرتون و همه چی رو بهش میگم.

با اخم گفتم: زیر قولت بزنی دنیا رو برات جهنم می کنم.

به سمتم چرخید.

- ۷ میلیارد فقط به خانواده ات. خودت هم که میشی برای من. دیگه چی می خواهی؟

+ جواب من نه ست. بفرمایید بیرون. دفعه بعد هم مزاحم بشید به پلیس زنگ میزنم

و بعد در خروجی رو نشونم داد.

اعصابم رو خورد کرده بود.

آروم حرکت کردم.

نزدیکش مکشی کردم و چند لحظه بهش نگاه کردم.

پایین رو نگاه می کرد.

صورتم رو برگردوندم و راهی در خروجی شدم.

* آقای حاجی زاده خداحافظ شما

چیزی نگفتم

دم در خواستم در رو باز کنم که یه نفر پرت شد تو

یه نگاهی بهش کردم.

بعد از چند لحظه به زور خودش رو جمع و جور کرد و جلوم ایستاد و گفت: شما؟

رو به دختره که پشت سرم اومده بود تا مطمئن بشه میرم بیرون گفتم: فعلا!

یه نگاه چپ چپی به پسره که الان فهمیده بودم برادرشه کردم و رفتم بیرون و در رو محکم زدم به هم

#پارت_چهل_و_سوم

@شایلین@

در رو که بست یه نفس راحتی کشیدم.

شایان گفت: این کی بود؟

با یه مکشی جواب دادم هیچ کس!

* یعنی چی هیچکس!! میگم این پسره غریبه اینجا چیکار میکرد؟

+ شایان حوصله تو رو دیگه ندارم. اذیتم نکن. مامان هست. برو بیپرس ازش

و بعد رفتم یه گوشه حیاط

سرم رو گرفتم تا اشکام رو کسی نبینه

صدای شایان رو با مامان میشنیدم که داشتن بحث میکردن

* از خیریه! کدوم خیریه؟ چرا گذاشتین بره؟

مامان جواب داد: من نمیدونم. با شایلین صحبت کرد.

* حالا چقدری داد؟ شایلین ... شایلین

اومد تو حیاط

صورتتم رو همونطور که مخفی کرده بودم، پاک کردم

کنارم که رسید گفت: پسره چقدر بهت داد؟

+ برو اونور گفتم حوصله ندارم.

* به درک که حوصله نداری. میگم پولاً رو کجا گذاشتی؟

+ کدوم پولاً؟

مامان از تو اتاق گفت: ولش کن این دختر رو

* دارم بهت میگم پولایی که این پسره داد رو کجا گذاشتی؟ فکر کردی زرنگی! با طرف صحبت کردی و پولاً رو گرفتی، بعدم سریع ردش کردی بره!

+ شایان حالم ازت به هم میخوره

با عصبانیت اومد نزدیک تر

با دستش صورتتم رو گرفت و بلندتر گفت کجا گذاشتی؟

دستش رو پس زدم

+ پولی نداد

* دروغ نگو

+ دروغ نمیگم

*الان معلوم میشه

و بعد رفت تو

یادم افتاد که تو کیفم پول این چند روز کاری که تو خونه ها انجام دادم هست. کمی هم خانم موثقی کمک برام جمع کرده بود که پولای اونم وقت نکرده بودم بذارم کنار

سریع رفتم تو اتاق

+ دست به کیف من نمیزنیا

بی محل بهم رفت سمت کیفم و خواست بازش کنه. رفتم جلو تا مانعش بشم.

حریص تر از این حرفا بود.

کش مکشی کردیم و بعد با ضربه ای پرتم کرد رو زمین

* آهان ایناهاش! پس اینا چین هان؟

+ اینا پول خودمن. بدشون بهم

مامان که طاقت نداشت رفت بود تو آشپزخونه

کاری نمیتونست بکنه جلو این لندهور

از اونجا فقط گفت: اذیتش نکن!

دستش رو کرد تو موهام و از اونجا بلندم کرد.

به سختی رو دست و پام نیم خیز شدم.

کیفم رو بهم نشون داد و گفت: پولی نداده! اینا چین؟

دست کرد و هر چی پول توش بود برداشت.

با خودش گفت: باید ۳۰۰ تومنی باشه!

+ به خدا برای خودمه. کار کردم. پول این چند وقته

* کار کردی! چه کاری اینقدر پول میدن هان؟!

محکم زد تو گوشم. نیرویی تو تنم نمونده بود. سرم خورد به زمین

* برگشتم میدونم چیکارت کنم. هرزه کثافت!

و بعد سریع با پولاز خونه رفت بیرون.

#پارت_چهل_و_چهار

همینجور که سرم رو زمین بود، زدم زیر گریه

بعد از مدتی که نفمیدم چقدر شده، یاد مامان افتادم. صدایی نمیومد!

تا حالا باید میومد پیشم

دلم شور افتاد

به سختی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه

دیدم مامان سرش رو گذاشته روی میز و داره بی صدا گریه می کنه

دستام رو دورش حلقه کردم و بوسیدمش

مدتی رو باهم گریه کردیم

یه ذره که سبک شدیم مامان گفت: شرمنده ام مامان جان! ببخش...

پریدم وسط حرفش: این چه حرفیه مامان

بوسیدمش و ادامه دادم.

+ درست میشه. دعواس دیگه. بین هر خواهر و برادری پیش میاد.

میدونستم دارم چرت میگویم.

* دیگه نمیدونم باید چیکار کنم.

+ شما فقط باید استراحت کنی و سعی کنی خوب شی

داشت همینطور گریه می کرد.

+ مامان میشه گریه نکنی. من اگر هرکاری می کنم بخاطر شماست. اذیتم نکن...

* پس خودت چی عزیزم. الان تو باید به فکر خودت باشی. به فکر ازدواج و ...

+ بعد هم میشه به اینا فکر کرد. الان مهم شمایی.

و بعد با خنده ای گفتم: تازه من هنوز دهنم بو شیر میده!

خنده ای کرد و نگاهم کرد.

+ نگران نباش. حالت خوب میشه، شایان رو میفرستیم کمپ ترک اعتیاد، بعد میریم یه خونه دیگه.

پوزخندی زد!

میدونست دارم چرت می گویم.

شایان! حالم ازش به هم می خوره

دیگه بین این مرتیکه هوس باز و شایان چه فرقی وجود داره!

+ من برم یه استراحتی بکنم.

* برو مامان جان. برو. منم یه چیزی برای شام بذارم.

+ نمیخواد. من خودم میام...

* نمیخواد. تو خسته ای. برو فقط استراحت کن.

البته اگر مامانم چیزی نمیگفت، خودم هم اصلا نمیتونستم دیگه کاری بکنم.

رفتم و ولو شدم تو اتاق

به فکر حرفای پسره افتادم

۷ میلیارد! اونم فقط برای مامان

ولی نمیشد به حرف این آدما اعتماد کرد. از کجا معلوم کارش که تموم شد، نزنه زیر همه چی و منو ننندازه دور؟

اگر هم این نبود، تا آخر عمر باید تو خونه یه همچین آدمی و با یه همچین کسی زندگی کنم.

از طرفی اومدیم و پول رو هم داد. به مامان باید چی بگم. بفهمه همچین کاری کردم، دق میکنه.

تو همین فکر! بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

روزهای بعد که رفتم آرایشگاه، میخواستم به خانم موثقی بگم ولی ترسیدم از پسره

نمیخواستم باهاش درگیر بشم. نمیخواستم دیگه ببینمش

چندبار هم سعی کرد بپرسه، چیزی نگفتم و بحث رو عوض کردم.

شایان خونه چند روز خونه نیومد. برام مهم نبود ولی مامان دوباره نگرانش شده بود. معمولاً اینجور موقع ها که پولی دستش میومد چند وقتی پیداش نمیشد.

همین جور گذشت تا بعد از ۴ روز تلفن خونه زنگ زد.

از طرف یکی از پاسگاه های بالا شهر بود.

نگرانی شدیدی اومد تو وجودم.

نداشتم مامان چیزی بفهمه

شایان رو گرفته بودن. خوب بود. یه مدت میگرفتنش راحت بودیم. ولی تعجبم از این بود که چرا اصرار داشتن سریع بریم اونجا

فردا اون روز با این که کار داشتم ولی رفتم تا ببینم چه خبره

توی پاسگاه موجه شدم که ...

#پارت_چهل_و_پنج

متوجه شدم که شایان بخاطر درگیری و دعوا و اینجور چیزا دستگیر نشده

معمولا دلیلش اینا میبود.

اگر خمار بود بخاطر چند گرم مواد درگیر میشد. اگر نشئه هم بود فکر میکرد دیگه خداس و کسی نباید بهش چپ نگاه کنه!

ولی این دفعه ازش جنس گرفته بودن

اینجوری که این پلیسه میگفت خیلی زیاد هم بوده!

شیشه!

+ ولی آخه اون اصلا این مقدار پول نداره که بخواد اینقدر مواد بگیره!

* اونو دیگه ما نمیدونیم. شاید داشته برای کسی جابجا میکرده.

بلندتر گفتم: خب پس شما چیو میدونید؟!

* اینو که ایشون تو ماشینی بودن که توش ۵ کیلو شیشه بوده!

+ ولی اصلا این ماشین نداره!

* ماشین سرقتیه

نمیدونستم چرا دارم برای شایان خودمو حرص میدم. داداشم بود. همیشه اینجوری نبود. از وقتی ...

اون به کنار مامان اگر میفهمید نابود میشد.

ای وایی!

باید چیکار کنم...

* من وظیفمه که بهتون بگم. اگر کاری میخوایید بکنید زودتر انجام بدید. شاکیش خصوصی نیست حکمش تو دادگاه بریده بشه دیگه

کاری نمیشه کرد.

بعد بلند شد که بر بیرون

+ مگه چقدر حبس بهش میدن؟

* حبس!! با نصف این مقدار هم حکمش اعدامه!

همونجوری که نشسته بودم و رفتم رو صندلی

اعدام!

شایان!

مامان اگر بفهمه...

هنوز نرفته بود بیرون که پرسیدم میتونم ببینمش

جوابش نه بود!

از پاسگاه که اومدم بیرون نگاهی به دور و بر کردم.

نمیدونستم باید کجا برم و چیکار کنم.

خودم رو جمع و جور کردم و راهی آرایشگاه شدم.

۲، ۳ روزی گذشت. مامان از شایان میپرسید و من به دروغ میگفتم زنگ زده خونه و خبر داده.

چند باری با پلیس پاسگاه صحبت کردم و بهم کمک هایی کرده بود.

بخم گفت که چون پول وکیل نداریم خودشون یه وکیل بهمون میدن ولی زیاد خوب نیستن اینجور وکیلا

طبق حرف هایی که شایان به پلیس گفته با یه نفر دیگه سوار ماشین شدن که برن جایی و اون اصلا خبر نداشته از مواد ها و حتی دزدی بودن ماشین!

ولی پلیس کس دیگه ای رو پیدا نکرده

فردا اون روز، وقتی اومدم از خونه برم بیرون یه نامه لایه در بود.

معلوم نبود از کجا و کی گذاشته

فقط توش نوشته بود

"اگر میخوایی داداشت رو اعدام نکنن بیا به این آدرس!"

و زیرش آدرس یه کافی شاپ رو نوشته بود

...

#پارت_چهل_و_شش

زمان و ساعتی روش نبود.

به اینور و اونور نگاهی کردم تا ببینم کی این کاغذ رو گذاشته ولی هیچکس نبود.

رفتم آرایشگاه

دیگه درست نمیتونستم کار کنم.

خانم موثقی چندباری حالم رو پرسید و آخرین بار گلگی کرد.

یکی از مشتری ها هم که میخواست برای مادرش یکی فردا بره، وقتی فهمید من میرم پشیمون شد و بهونه آورد.

از یه طرف مامان

از یه طرف داداشم، تبدیل به یه معتاد که هیچی جز مواد براش مهم نبود و الان داشت اعدام میشد.

از طرفی اون نامه مرموز

کارم هم آرایش کردن دخترای همسن خودم برای شب ازدواج و شادیشون

من چه گناهی کردم

تا کی؟

چقدر مصیبت!

دیگه نمیتونم

هرچقدر بیشتر میدوم فاصله ام بیشتر میشه!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو خوردم.

بعد از کارم خونه نرفتم.

میخواستم یه کم قدم بزنم.

رفتم به سمت آدرسی که رو کاغذه نوشته شده بود. بالاخره راه دیگه نداشتم. از طرفی کافی شاپ بود. خطری نداشت. اگر هم احساس

خطر میکردم برمینگشتم.

مسیرش از آرایشگاه کمتر از مسیر آرایشگاه تا خونه بود. تقریبا همون بالاها بود.

نزدیکش کافه که رسیدم از دور تو چشم بود. خیلی شیک و تر و تمیز بود. خلوت نبود ولی شلوغ هم نبود.

رفتم داخل و روی یکی از میز های کوچیک نزدیک در نشستم.

نگاهی به اطراف کردم. ممکن نبود که سرکاری باشه. آدرس و اسم کافه درست بود. از طرفی چرا یه نفر باید یه همچین کاری بکنه

تازه اون میدونسته جریان شایان و دستگیریش رو

همینجور منتظر موندم تا اتفاقی بیوفته. باید میومدم و اومده بودم.

چند نفری نگاه معناداری بهم کردن. معلوم بود مال اونجا نیستم.

برای فرار از نگاهاشون سرم رو کردم تو منو جلو روم.

عجب اسمایی!

اینا خوردنی ان؟!!

قیمت های اینا ریاله یا تومن!

باز اعصابم خورد شد. زندگی ها چقدر با هم فرق داست!

سرم رو آوردم بالا دیدم یه نفر بالای سرم ایستاده

* انتخاب کردید؟

+ نه هنوز. یه لحظه ...

بعد با استرس دنبال ارزون ترین چیزی که تو لیسته گشتم.

سرم رو اروم آوردم بالا و گفتم: ببخسید من دنبال کسی هستم. یعنی منتظرم.

* باشه. مسئله ای نیست. میتونم کمکتون کنم؟

کمی فکر کردم و مطمئن نبودم که باید بهش بگم یا نه

+ ممنون

کمی مکث کردم و گفتم: فقط اگر مشکلی نیست تشریف ببرید قسمت بالا

سرم رو بعنوان تایید تگون دادم.

+ ولی من زیاد منتظر نمیمونم!

* باشه. بالا اتفاقا راحتتر هم هستید.

لبخندی زد و رفت.

نگاهی به پله های گوشه کافه انداختم و اروم رفتم بالا.

یه مقدار بسته تر از پایین بود.

هیچکس جز من اونجا نبود.

رفتم و نشستم پشت یکی از میز های آخر نزدیک دیوار و سرم رو گذاشتم روی میز

نیم ساعتی گذشت

عصبی شده بودم و کم کم میخواستم برم خونه

دیگه خسته شده بود.

تا اینکه صدای پایی سکوت رو شکست.

نگاهی انداختم.

با صدای بلند گفت:

به! سلام مجدد!!

...

#پارت_چهل_و_هفت

@برانوش@

به! سلام

تا منو دید لحظه ای تعجب کرد و بعد با خشم و عصبانیت منو نگاه کرد.

باید زودتر میرسیدم.

تا بچه ها رنگ زدن راه افتادم ولی ترافیک بود دیگه

نگران بودم نکنه رفته باشه

با لبخند ملیحی صندلی رو بیرون کشیدم، با اجازه ای گفتم و نشستم

+ بازم تو!

- تو! نج نج ... شما. بی ادب!

+ احتمال میدادم تو باشی. مگه بهت نگفتم یه بار دیگه ببینمت زنگ میزنم به پلیس؟

- داریم حرف میزنیم. معامله! الان یه معامله جدید!

+ الان که زنگ زدم به پلیس میفهمی معامله چیه!

گوشیش رو درآورد

- زنگ نمیزی. اگر اینکار رو بکنی اونوقت داداشت پخ پخ! بعدش جواب مامانت رو چی میخوایی بدی؟

دستاش از حرکت ایستاد

+ تو از کجا میدونی قضیه داداشم رو؟

پوزخندی زد و ادامه داد: مثل بیکارا دم خونمون وایساد و منو تعقیب کردی؟!!

- عی. یه همچین چیزایی!

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد. به لبخند ملیح و زورکی که زده بودم ادامه دادم.

با عصبانیت از پشت میز بلند شد.

- صبر کن حرفم تموم نشده.

+ حرف جدیدی نداری. جواب جدیدی هم نخواهی داشت!

- دارم. بشین

محکمتر گفتم.

- بشین دارم بهت میگم

آروم برگشت سر جاش. هیچ چاره ای نداشته و الا بدون معطلی میرفت و به احتمال زیاد به پلیس هم زنگ میزد.

- چیزی سفارش دادی؟

+ نمیخوام

- باشه. هر جور مایلی

یه بشکن زدم.

یه دقیقه بعد یکی از بچه ها کافه اومد بالا. کافه مال خودم نبود با کمپانی کار میکرد. نمیدونم شاید مال خود کمپانی بود.

- خب. یه قهوه تلخ بیار با یه تیکه کیک شکلاتی و ...

دوباره بلند شد.

- گفتم بشین

+ من وقت برای اینکارا ندارم

- تو وقت برای هر کاری که من بخوام داری. فهمیدی! بشین!

با عصبانیت بیشتری نشست. کار دیگه ای نمیتونست بکنه.

- همین. برو

* بله. خانم چیزی نمیخوان؟

- نه. صبر كن

يه نگاهي بهش انداختم. زير چشماش سياه شده بود.

- يه چايي و يه تيكه كاكائو تلخ هم براي ايشون بيار

چشمي گفت و رفت

+ گفتم كه چيزي نميخوام

- نترس. مهمون مني

+ اتفاقا از اين ميترسم!

اخمام رفت تو هم

- بريم سر اصل مطلب

دسته جكم رو درآوردم

- خوب. چنډ؟

پوفي كرد و گفت: ايناهمون صحبت هاي قديميه!

- اما تو شرايط جديد. تازه من ميتونم علاوه بر خوب كردن مامانت، داداشت هم از زندان آزاد كنم.

+ چطوري؟

- ساده اس! بهترين وكيل رو ميگيرم براش. يه چندتا آشنا هم دارم. بخوام انجام بدم ميتونم.

يه چند لحظه رفت تو فكر و نگاهي بهم كرد.

+ كاره توئه؟

- چي؟

+ كاري كه با شايدان كردی

پوزخندی زدم.

- كار من؟ نه! من هيچوقت خودمو درگير اين كاراي كوچيك نميكنم. براي اينكارا افراډي هست!

+ ولي تو بهشون گفته بودي ... آره؟ كه با اين روش بتوني منو مجبور كني كه تن به خواسته كشيفت بدم!

- معامله! اسمش معامله اس!

+ تو يه حيووني

اين رو كه گفت اخمام رفت تو هم

- نه. من حيوون نيستم. حيوون كساي ديگه ان. نه من. من فقط ميخوام... من ميخوام معامله كنم.

+ تو روانی! سادیسم روانی داری

این رو که گفت عصبانی شدم. دسام رو مشت کردم و دندونام رو به هم فشردم.

- دفعه آخرت بود این حرفو بهم گفتی! افتاد؟

+ من هیچو...

پریدم وسط حرفش

- اگر قبول کردی، برای خانواده ات یه زندگی خوب میسازم و داداش معتادت هم از تو زندان درمیارم. خودت هم بعضی موقع ها میتونی بری ببینیش

اما اگر قبول نکردی، بعد از اینکه جون دادن اون داداش لندهورت رو به گوش ننت رسوندم، یه روز میام خونتون و بهش میگم دختر نازنینش برای گرفتن وام به من چه میسنهادی داده!!

اونموقع اس که میتونی جون دادن اون هم...

همین جا دیگه چیزی نگفتم. زیاده روی کرده بودم ولی دست خودم نبود. واقعا اعصابم رو خورد کرده بود.

دیدم چشماش خیس شد.

کاری بود که شروع کرده بودم.

آروم با کمری خم شده از بقلم رد شد.

- شماره ام رو از خانم موثقی میتونی بگیری. فقط تا فردا شب!

همینجور به حرکتش ادامه داد و رفت...

به خودم نگاه کردم. مثل سگای کمپانی شده بودم. دلم براش سوخت

کاش شروع نمیکردم این بازیو

تحدید هایی که گفتم رو هیچوقت انجام نمیدادم. اگر قبول نمیکرد دلیلی نداشت دیگه. اما مادره بالاخره میفهمید بچه اش اعدام شده. همینجوریش هم مریض بود. اگر اتفاقی میوفتاد دختره دیگه هیچکس رو نداشت.

اه

لعنت به من

من یه روانی ام

نه من روانی نیستم

من روانی نیستم

همین جور که سرم رو انداخته بودم پایین، قهوه و کیک و چایی رو آوردن

قهوه ...

#پارت_چهل_و_هشت

@شایلین@

با ناتوانی از پله ها آرام اومدم پایین

دستم رو به دیوار می‌گرفتم تا کمک کنه

توان راه رفتن نداشتم.

یکی رو می‌خواستم تا بیاد، دستم رو بگیره، وزنم رو بندازم روش

بهم بگه: نگران هیچی نباش. همه چی رو درست میکنم.

بهش بتونم دردام رو بگم. بغلم کنه

خسته شدم از تنهایی

چقدر خسته ام...

رسیدم خونه هوا تاریک شده بود.

نفهمیدم چجوری رسیدم و با چی اومدم

یه دفعه یه ترسی اومد تو وجود به یاد موقع هایی که دیر میکردم و از دست شایان کتک می‌خوردم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم که اون روزها آرزوم بشه

ولی مامان...

در رو باز کردم و رفتم تو و مامان رو صدا زدم.

* بیا اینجا

رفتم تو اتاق. دیدم یه گوشه و دستاش رو روی پاش جلو و عقب می‌بره

+ سلام

* هیچ معلوم هست کجایی؟ سلام!

+ کارم طول کشید

* دلم شور میزنه مادر جان. دارم دیوونه میشم

+ چرا؟ با این حالت چرا با خودت اینجوری میکنی؟

* دل تو دلم نیست. نگران داداشتم نمیدونم چرا یه دلهره ای اومده تو وجودم. هر کاری میکنم آرام نمیشه بغلش کردم و گفتم: نترس. بچه که نیست. مگه بار اولشه. میاد... میاد...

* مطمئنی؟

چند لحظه مکث کردم.

+ آره مطمئنم. نگران نباش

اون شب وقتی دراز کشیدم شروع کردم تا جدی درمورد پیشنهاد پسره فکر کنم.

چاره ای نداشتم.

مگه قراره چی بشه

زندگی چقدر میتونه تغییر کنه

یه نفر چقدر میتونه بجنگه و جلو مشکلات بایسته

یه زندگی خوب برای خانواده ام اندازه ۷ میلیارد

خب این مگه هدف من نبود؟

اگر مامان اتفاقی براش میوفتاد اونموقع من دیگه باید چه خاکی به سرم میریختم؟

خیلی خسته ام

خیلی ...

چشمم رو بستم ولی تا صبح خوابم نبرد

#پارت_چهل_و_نه

فردا نرفتم سر کار

تا موقعی که مامان بیدار شد همینطور تو فکر بودم و هی به جایی خیره میشدم.

مامان که بیدار شد و فهمید با استرس گفتم: شایلین، شایلین جان پاشو مامان... دیرت شد

گذاشتم یه مقدار صدام بزنه

بعد گفتم: نمیرم امروز. امروز رو بهم استراحت دادن

با نگرانی اومد.

* اتفاقی افتاده؟ نکنه اخراجت کردن!

+ نه. خیالت راحت

و لبخند کمرنگی زدم.

* دیشب نخوابیدی؟ چشمت خیلی خسته اس

+ چرا. خوابیدم ...

مامان که پیشم نبود شماره خانم موثقی رو گرفتم. حالم رو پرسید و گفت چرا نرفتم سرکار

بهبونه ای آوردم که حالم خوب نیست و ...

بعد شماره پسر رو ازش گرفتم.

از پشت تلفن حس کردم میخواه چیزی بپرسه ولی سکوت کرد.

قطع کردم و چند لحظه به شماره توی دستم زل زدم.

+ الو

- سلام

+ باید حرف بزنیم

- بیا همون کافی شاپ

+ کی؟

- بعدازظهر

+ نه. همین الان

- خيله خوب

گوشی رو قطع کردم.

چاره ديگه ای نداشتم.

کار درست همینه...

به کافه که رسیدم بدون اینکه مکثی کنم رفتم طبقه بالا

پشتش به من بود.

رفتم و نشستم روبروش

- کجایی دو ساعته! همچین گفتمی همین الان که...

+ به شروطی قبول میکنم.

نگاه چپ چپی بهم کرد. دیگه هیچوقت وسط حرفم نپر

+ اول مامانم رو عمل میکنی و پولش رو میدی بعد داداشم که کاملاً آزاد شد اونوقت ...

- اونوقت چی؟

+ اون موقع هرکاری که میخوایی میکنم. میتونی به کثافت کاری که میخوایی برسی

صورتش عوض شد و دستاش رو جمع کرد.

- این دفعه دومه که داری این حرف رو میزنی!

+ مگه غیر از اینه. اصلاً میخوایی چیکار کنی؟ نمیفهممت!

یه نگاهی به سرتاپاش انداختم.

تازه فهمیده بودم که قیافش بد نیست. با کت شلوار اتو کشیده و گرون قیمتش

نظمی توی قرار دادن وسایلش روی میز داشت

+ یکی مثل تو با این وضع و تیپ، خیلی از من بهتر! باز اگر پیر بودی یه چیزی. منو میخوایی چیکار؟

- نمیفهمی. بعداً میفهمی. فقط بدون که من همه چیزت رو میخوام. میبینی که، دارم به قیمت خیلی بالایی میخرمت. پس وقتی

خریدمت حق دارم باهات هر کاری بکنم و اختیارت کاملاً با منه!

کمی رفتم عقب و نگاهی بهش کرده بودم. از حرفاش کمی ترسیدم.

- ولی گفتم. بهت اجازه میدم با مامانت در ارتباط باشی. شاید! بستگی به رفتارت داره

کمی فکر کردم.

- فکر کن. اگر بگی آره راه برگشتی نیست. زیر حرفت برنی میددنی که من اصلاً خوشم نمیاد

+ زیر حرفم نمیزنم.

کمی مکث کردم و دوباره فکر کردم. نمیخواستم راهی که اوادم رو برگردم.

+ اون خونه و پولی که قول دادی برای مام...

- اون سرجاشه

+ از کجا مطمئن باشم؟

- زیر حرفم نمیزنم. دلیلی نداره

- بعدشم اگر قبول کنی همین امشب میگم بستریش کنن. از فردا هم میگم بیوفتن دنبال کارای اون داداشت

+ فقط یه چیزی میمونه

- دیگه چی؟

+ من نمیدونم منو میخوایی چیکار، ولی قبل از هر کاری باید منو عقد کنی

+ من مثل تو نیستم!

اولش از این حرفم خوشش اومد ولی بعد اخماش رفت تو هم

با پوزخندی گفت: میخوایی زنم بشی!

+ نه. نمیخوام به کثیفی تو بشم.

دوباره عصبی تر از قبل شد.

کمی مکث کرد و گفت قبوله

- ولی اسمت رو تو شناسنامه ام نمیارم. فقط عقدم میکنم.

با ناامیدی بله ای گفتم و بلند شدم که برم.

- بعدازظهر میام دنبالت بریم محضر

کارتی بهم داد و ادامه داد: اینم شمارمه

شماره رو گرفتم و درحالی که گوشه چشمم شروع کرده بود به گرم شدن از کافه رفتم بیرون.

#پارت_پنجاه

@برانوش@

سرم رو تکیه دادم به دستام و چشمام رو بستم.

دختره بیچاره

دیدم که موقع رفتن داشت گریه اش درمیومد.

چندبار پشیمون شدم از کاری که کردم. ولی دیگه نمیشد!

میخواستم خرج عمل مادرش رو بهش بدم و داداش رو آزاد کنم ولی پس من چی؟

دوباره میشد مثل قبل

مگه من کم گریه کردم.

دنیا جنگله

باید برای رسیدن به خواستت بجنگی

برای زنده موندن شکار کنی

یه نگاهی به خودم انداختم.

از خودم بدم میومد.

یاد قبلنا افتادم.

بعد اون ماجرا هم از خودم بدم میومد.

اون موقع من گناهی نداشتم...

ولی چرا

گناه کار بودم.

همیشه گناه کار بودم و هستم.

از خودم بدم میومد.

سرم رو تکون دادم.

دیگه هر چی شده مهم نیست. اون قبول کرده

الان باید برم و یه محضر پیدا کنم.

به یکی هم زنگ میزدم برای پیدا کردن یه دکتر و بیمارستان

قهوه رو میز سرد شده بود.

سوییچ رو برداشتم و راه افتادم.

حدود ساعت ۵ بود.

منتظر بودم.

دعا دعا میکردم که زنگ نزنه

یا اینکه التماس دست از سرش بردارم.

اذیتش نکنم...

بالاخره ساعت ۶ زنگ زد.

چند لحظه هیچکدوممون چیزی نگفتیم.

+ الو

- بگو

+ آماده ام

- نزدیک خونتونم. بیا دم در

وقتی دیدمش با همون لباسا بود. میخواستم بگم حداقل یه چادر رنگی سرش کنه ولی بیشتر از این نمیخواستم اذیتش کنم. حتما اینجوری راحت تر بود.

دیگه کم کم وقتش بود به فکرش باشم و مراقبش باشم.

تو راه ازش پرسیدم شناسنامه و گواهی فوت پدرش رو آورده

با بغض گفت آره

رومو کردم بهش. سرش پایین بود.

میخواستم همین الان دور برنم ولی اینکار رو نکردم.

واقعا اعصابم خورد شده بود.

برای اینکه تو خودش غرق نشه و بیشتر با شرایط جدید کنار بیاد محکم گفتم: از این به بعد آره نداریم! میگی بله یا چشم. فعلا! تا بعدا بهت بگم

+ بله

دم محضر که رسیدیم گوشه کتم رو گرفت.

+ مامانم...

گوشیم رو درآوردم و گذاشتم رو آیفن

- الو. آریا جان خوبی؟... ممنون چاکر تیم

آقا این آمبولانس رو میفرستی دم خونه... آره آره. امشب بستری بشه دیگه

هرچه زودتر کاراش انجام بشه. دمت گرم

حالا میام میبینمت

بهترین دکتری که میشناسی میخوام عملش کنه

باشه. فعلا خدافظ!

+ من که خونه نیستم.

- مهم نیست. زنگ بزن به مامانت بگو از طرف بیمارستان دارن میان. باهاشون بره

کمی تو فکر رفت و گوشیش رو درآورد.

+ چی بهش بگم. بگم پول چجوری جور شده

- اون دیگه به من مربوط نیست... اصلا بگو اون پسره که از خیریه اومده بود خرج عمل رو داد. من چه میدونم!

کلافه شده بودم.

زنگ زد و به مامانش گفت.

بهش گفت که یه خیریه که صحبت کرده بود قبول کرده و سعی کرد خودشو خوشحال جلوه بده

- تلفنت تموم شد. راه بیوفت!

چیزی نگفت و پیاده شد.

تو محضر حالش داشت بد میشد ولی هر جور شده به عاقد گفتم سریعتر تموم کنه کار رو.

دیگه خودمم داشتم بالا میاوردم.

#پارت_پنجاه_و_یک

با بله گفتنش قطره اشکی از گونه اش جاری شد و رو زمین ریخت.

سرم رو بردم نزدیک و گفتم: مبارکه!

- دیگه تموم شده پس گریه نکن

- اعصاب منم خورد نکن

سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه

سریع اومدیم بیرون و راه افتادیم.

حدود ساعت ۸ بود که دم یه رستوران وایسادم.

مطمئن بودم دو روزی هست درست غذا نخورده.

این چند وقت هم دائم تو فشار بوده

+ چیزی نمیخورم.

- مگه دست خودته؟ مثل اینکه یادت رفته!

با اخم ادامه دادم: پیاده شو!

سر میز منو رو از جلوش برداشتم.

برای خودم خوراک جوجه سفارش دادم و برای اون باقالی پلو با ماهیچه

- از این به بعد حرف که میزنم بهت، چشم از دهنتم نمیوفته. حالیت شد؟

دیدم چیزی نمیگه بلندتر گفتم.

سرش رو آورد بالا

+ میخوام برم بیمارستان پیش مامانم

- پیش اونم میریم به موقع اش

+ موقع اش کیه؟

- هر موقع که من بگم! خوب؟

باشه خیلی کوچیکی گفت.

نمیخواستم الان دیگه بهش فشار بیارم.

غذا رو که آوردن چند قاشق بیشتر نخورد، ولی مجبورش کردم بیشتر بخوره

بالاخره دو سومش رو بزور خورد.

راه افتادیم به سمت خونه

+ میخوام مامانم رو ببینم.

- الان نمیشه. زنگ بزن بهش. شما ره بیمارس...

+ خواهش میکنم. الان میخوام ببینمش

جا خوردم. توقع نداشتم چنین چیزی بگه

حتما خیلی مامانش رو دوست داره. معلومه وقتی حاضره بابتش خودشو به من بفروشه!

اخم کردم تو صورتش

- دفعه آخرت بود تو حرف من پریدی!

دیگه چیزی نگفتم.

مدتی بعد روبروی بیمارستان نگه داشتم.

- فقط ۲۰ دقیقه

چیزی نگفت و پیاده شد.

بعد از نیم ساعت دیدم داره میاد سمت ماشین.

وقتی دید دارم نگاهش میکنم قدم هاشو تند کرد.

داشت صورتش رو پاک میکرد که نفهمم گریه کرده.

تو ماشین که نشست به دیر کردنش گیر ندادم.

- بستری شده بود؟ جاش خوب بود؟

+ آره

دستم رو مشت کردم و بهش گفتم: بله!!

چیزی نگفت.

زیاد تو این وادیا نبود. فکرش جای دیگه بود.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

وقتی متوجه شد دارم یه راه جدید میرم گفت: من خونه یه چندتا وسیله دارم. باید بردارمش...

پریدم وسط حرفش

میدونست داریم میریم خونه من

- نمیخواد. هر چی میخوایی بگو، میگم برات بیارن

و بعد حرفم رو اینطوری اصلاح کردم: هر چی لازم داشته باشی!

خونه که رسیدیم، من جلو راه افتادم و اون پشت سرم با فاصله اومد.

کلید رو تو در چرخوندم و هلش دادم.

سرم رو تکونی دادم.

- برو تو!

آروم و با شک اومد جلو و رفت تو

نفسی کشیدم.

افکار منفی رو از ذهنم دور کردم و به چیزی که دیگه بدست آورده بودم فکر کردم.

با لبخندی رفتم تو و در رو بستم

...

این داستان ادامه دارد ...